

خاطرات و یادداشتهای شهید تارا



سرف در برف

# سرخ در برف

(خاطرات و یادداشتهای شهید تارا)





نام کتاب: سرخ در برف

(خاطرات و یادداشت‌های شهید تارا)

ناشر: اتحادیه‌ی روشنگری دمکراتیک

تایپ و صفحه‌آرایی: نشر گریلا

چاپخانه‌ی: آزادی

تیراژ: ۵۰۰

چاپ اول: فرودین ۱۳۸۱

فهرست

پیشگفتار / ۴

بخش اول

یادداشتهای روزانه / ۱۵

بخش دوم

به یادبود شهید تارا / ۱۰۱

بخش سوم

عکسها / ۲۰۱

## پیش‌گفتار

در آغوش تاریخ مردمان، در این خاک جان کاشته‌ایم. سرزمین ما به هیچ سرزمین دیگری نمی‌ماند. این بی‌شباهتی رنگها را نیز دربرگرفته است. خاک ما خاک رنگارنگی است، برای همین در ذهن بزرگ و کوچک ما عشق رنگین‌کمان ریشه دوانیده است. شگفتا! چرا خاک و تاریخ ما استثنایی است؟ پیش از آنکه به این سوال پاسخ بدهیم، یادآوری می‌کنیم که سالیان درازی این وضع را وضعی گجسته می‌پنداشتیم، برای همین در دایره‌ی ناامیدی پیوسته چرخ می‌زدیم. امروزه خورشید تابان، سیاهچال ما را در پرتو خود گرفته است، فرجام چنین پنداشتی این است که همین وضع برای استثنایی نیز به خودی خود فرخنده است. اگر ما خلق فراموش شده‌ی تاریخ بودیم امروزه در پرتو خورشید همیشه جاویدمان، به کانون تاریخ چنگ انداخته‌ایم. رنگ سیاه و سپید فرو نهاده و شاه رنگ گیتی را برافراشته‌ایم. شاه رنگها در سرزمین ما زیباترین رنگهاست. آری شاه رنگ خاک ما رنگ سرخ بابکی است، زیرا "سرخ" نماد خون و آتش است.

جداگانگی خاک ما در نهاد ما نهفته است. ما در انبان مام میهن خون اندوخته‌ایم. اگر اندوخته خون باشد، بی‌گمان خونبها سرخ‌تر خواهد بود. گفته شده بود که هیچ نیروی نخواهد توانست "کوهستان" را به زنجیر درآورد. آری روح سرکش نیاکان با خون زنجیر را زنگار زده کرده بود، برای همین خاک سرخ‌فام شده بود. حتی نام دومین ماه بهار ما نیز بر این شالوده نهاده شده بود. چرا

نیای ما نام دومین ماه را "گولان" نهاده بود؟ بی‌شک سمبل گل‌های لاله بود. همان گل سرخ رنگی که از خون روئیده بود. خاک و ماه، گل سرخ برآورده بودند، زیرا خاک با خون در آمیخته بود و ما هم در زمین جان کاشته بودیم. این ویژگی تنها در رنگ گلها نمایان نشده بود، حتی در رنگ زیبای عروسان سرزمین ما هم خود را نمایانده بود. در جهان ما پوشش عروسان سپید است. امروزه سرزمین ما هم در چنبره چنان تقلیدی خود را نهان کرده است. عروسان دنیا سپید پوشند، در حالیکه عروسان سرزمین ما "سرخ پوشند". شگفتا باز هم سرخ! عروس سرخ جامه، نماد خون و عزت است. این ویژگی هم شاید ما را شگفت‌زده کند، اما هیچگاه از یاد نخواهیم برد که ما نیرنگان سرخ جامگانیم.

نام همال ما "ثنایت مرادی" بود. بهار سال ۱۹۸۰ چشم به گیتی گشود. عشق سرخ در روح او کاشته شده بود. با وجود اینکه بیش از ۲۲ سال بیشتر نزیست اما سرخ زیست، زیرا نام مستعار خود را "تارا" نهاده بود. این نام با روح سرخ او هماهنگ شده بود، چونکه تارا همان روبند سرخ رنگ عروسان میهن ما بود. او خداوند چنین نامی شده بود. این نام، بار تاریخ پر فراز ما را حمل کرده بود. نام خود را با رنگ سرخ آمیزانده بود، فرجام چنین آمیزشی نیز چیزی جز روح انقلابی وی نبود. آشکار است که نماد انقلاب نیز همان رنگ سرخ است، "شهید تارا" نماد چنان روح و چنین رنگی شده بود. آری او "تارا" شد، اما نه بر سر عروسان خانه‌زده! او "تارای" جنبش دمکراتیک و آزادیخواه خلقمان شد. چهارسال با شخصیت خود کلنچار رفت. هرگز توانست در زندگی خانگی خواسته‌های روح اندوخته‌ی خود را سیراب کند، زیرا دیگر زندگی شهر و خانه برای او پایان پذیرفته بود. در

سرآغاز ۲۰ سالگی، او راهی نوین می‌پویید. پویا و پویان رهرو راهی درخشان‌تر بود. در دست‌نوشته‌هایش می‌گوید: "هرگز ازدواج نخواهم کرد برای همین خواستگارانم را انتخاب کرده‌ام". خواستگار او همان جنبش نابی بود که از دل خلق و خاک سرخمان برخاسته بود. هنگامیکه بهار آغازیده بود، به آینده‌اش بیشتر امیدوار می‌شود، و با این امید، خیالهای دست‌نیافتنی‌اش را دوباره مرور می‌کند. "رویاهایی که زمانی جزو محالات زندگی من بود و هیچ وقت باورم نمی‌شد که زمانی به حقیقت بپیوندد گویا کم‌کم چهره‌ی حقیقی به خود گرفته و جزو شدنیها می‌شوند و مرا هم هر روز بیش از روز قبل امیدوار می‌سازند...". این رویاها نیز بی‌شک چیزی جز پیوستن به جنبش دمکراتیک خلق کردستان نبود. نکته‌ی نیک و زیبایی این رویا در این بود که نه تنها او به آرزویش رسید، بلکه به ستیغ خواسته‌های خود و آرمانهای خلقتان رسید، آن ستیغ نیز خود جان‌باختگی او بود. معنای این گفته نیز این است که او به حقیقت "تارا"ی سرخ شد. تارایی شد که آبروی سرخ خاکمان را رنگین‌تر کرد.

او دختر تنهای شهرمان بود. کم‌سخنی او به کوهساری ساکت می‌مانست. همانگونه که می‌گفت: "با بستگانم همیشه جر و بحث می‌کنم... گاه گاهی هم به ناچاری سکوت می‌کنم آیا سرنوشتم اینگونه است؟" او اندرون خود را چنین پرسش می‌کرد و در این خان پر پیچ خم فلسفی پاسخی به دست می‌آورد، در اوج فریادی که گویای ستیز درون است "داد از تنهایی" به این سرانجام می‌رسد "می‌گویند دنیا فانی و زودگذر است، ولی من با چنین گفته‌ای مخالف هستم، چون این ما انسانها هستیم که فانی و زودگذر هستیم، نه دنیا! این دنیا ادامه داشته و خواهد داشت". در

این کشمکش شخصیتی پیروز گشت، زیرا موجهای ناامیدی و تنهایی را پس زد و با روی آوری به جنبش دمکراتیک خلقمان شخصیت خود را باز یافت. هنگامیکه در شهر گه‌گاهی اشک تنهایی می‌ریخت، چنان خود را دگرگون کرد که می‌گفت: "در انقلاب اشک به معنای ضعف یک انسان می‌باشد..." همانطور که در خاطرات و دست‌نوشته‌های روزانه‌اش نوشته است، او به دنبال کشف شخصیت و هویت خویش بود. آن همه درد، رنج و کشمکش که در زندگی گریبانگیرش شده بود، نشان از بحران هویتی بود که نه تنها دامنگیر یک جوان بلکه یک نسل شده بود. او هم جزئی از این نسل بود. در این جدال به پیروزی دست یافت و بحران هویت و شخصیت خود را حل می‌کند. برای همین هنگامیکه به صفوف انقلابیون می‌پیوندد، با خیالی آسوده و آرامشی تمام می‌نویسد "واقعا در اینجا انسان به اصل خویش باز می‌گردد و خویشتن را می‌فهمد..." آری او این معضل را با تصمیم استوار حل کرد و هویت خویش را باز یافت. مسیر خویش را تعریف نموده و در کشاکش خودسازی به شخصیت خود شکل بخشید.

هنگامیکه بستگان از اندیشه او درباره‌ی پیوستن به صفوف جنبش دمکراتیک خلقمان آگاه می‌شوند، او را تحت فشار قرار می‌دهند. در همان زمان یکی از رفقای دختر به سراغ او می‌رود. این دیدار او را بر می‌انگیزد که تصمیم خود را اجرا کند. هنگامیکه به سراغ شناسنامه‌ی خود می‌رود، می‌فهمد که شناسنامه‌اش را پنهان کرده‌اند. آنان شناسنامه را به این نیت از او پنهان می‌سازند "مبادا به صفوف جنبش آزادی‌بخش به پیوند". او خود سرزنش می‌کند که چرا تردد به خرج داده است و در قضیه‌ی پیوستنش درنگ کرده است "اگر روز اول می‌رفتم سرنوشتم تغییر می‌کرد".



بستگان شناسنامه‌ی کاغذی او را پنهان کرده بودند، ولی نمی‌دانستند که او شناسنامه‌ی خود را بدست آورده است. او شناسنامه‌ی شخصیت خود را در جنبش دمکراتیک خلقمان به دست آورده بود و هیچ نیازی به شناسنامه‌ی کاغذی نداشت. چه بسا آن شناسنامه خود حاکی از همان معضل "از خود بیگانگی" بود که تارا از آن می‌گریخت. او به دنبال شناسنامه‌ی حقیقی بود. شناسنامه‌ی ناب خود را در قلب کوهستان به دست آورد، دیگر هیچ نیروی توان آن را نداشت که به قله‌ی قاطع تصمیم او دست یازد، زیرا تارا به آرمان و آرزوی خود دست یافته بود. تارا دختر قندیل شده بود و قندیل هم او را پاس می‌داشت. زمانی که او را به قندیل سپردیم، یکی از همالان با گلویی بغض کرده و چشمانی خیس به کوهستان نگریست و با صدایی لرزان گفت: "قندیل تو بزرگتری یا تارا و بریتان؟"

بی‌شک وارد عصری شده‌ایم که ارزشها و هنجارهای اجتماعی - فرهنگی دچار دگرگونی و حتی بحران شده‌اند. با این وجود رفیق شهیدمان در نتیجه‌ی بازگشت به خویشتن و بازیابی هویت و خودسازی، به ارزشها و هنجارهای انسانی چنگ می‌یازد. پیوند روحی ژرف خود را با آرمانهای میهنی، شهیدان و رهبر ملی - رهبر آپو - استوار می‌سازد. همیشه دست‌نوشته‌هایش را با این جمله می‌زیبایاند "باید برای خدمت به خلقم پیشرفت نمایم". اگر نوشته‌ها را بررسی نمایید درخواهید یافت که صاحب حس ششم خیلی قوی است. شهادت خود را حس کرده بود. در جایی می‌نویسد "به زودی خواهم مرد". همینگونه در جای دیگری می‌نویسد "واقعا این گفته درست است که انسان هر آن به مرگ نزدیک است". این را هنگامی نوشته بود که در گذر از گذار آب

رودخانه‌ای، تعادل خود را از دست داده و در آب افتاده بود. شهادت را همان دم به چشمان دیده و با دل حس کرده بود. رفقا نجاتش داده بودند. با وجود اینکه از شهادت سخن به میان می‌آورد، عشق و علاقه‌ی ژرفی به زندگی دارد. این ویژگی را زمانی درک می‌کنیم که با گفتگوی نوشتاری او با رهبر ملی برخورد می‌کنیم. در نهاد خود عشق بزرگی را حمل می‌کند. همان عشقی که او را با "امالی" پیوند می‌زند. برای همین هم هر دم رهبری را خطاب قرار می‌دهد "رهبرم! زندگی نوینی را که باز یافته‌ام، مدیون تو می‌دانم". رهبرم! شاگرد مکتب و خط شما هستم و چونان رهروی این راه را می‌پیمایم. به سوی افق درخشان تو گام برمی‌دارم. آن افق درخشنده‌ای که تو به زنان کرد نماینده‌ای... تو امیدهای ما را به واقعیت مبدل ساختی... در این راه زن به جوهر گمشده‌ی خود دست یافته است. آن جوهری که خداوندگاران عشقار و زنوبیا پدید آورده بودند... در پرتو درخشان خط رهبری با ایدئولوژی آزادی زن آشنا می‌گردد. خودآگاهی جنسی پیدا کرده و در سرآغاز عصری نوین درک می‌کند که زن جوهر گمشده‌ی تاریخ بشریت است.

همانگونه که نوشته بود، برف میهن او را سفیدپوش کرده بود. برف چونان شمشیری آخته نیام خود را گم کرده بود. بهمن آهیخته شده بود. ناگهان بهمن فرو می‌ریزد و خوابگاه همالان را زیر و رو می‌کند. خوابگاه فرو می‌ریزد. تپه و دره را می‌نوردد. هیچ چیز و هیچ جا پیدا نیست. یک هفته پیش از این رویداد خود نوشته بود "برف سنبل پاکی و زیباییست، ولی در عین حال نمادی نابود کننده است، زیرا در زیر پوشش سکوت خود، هر چیز را نابود می‌سازد..." چه حس عمیقی دارد؟ آری برف سفید خوابگاه

را ناپود کرد. رفقا به تکاپو افتادند. تلاش، فداکاری و ایثار به اوج رسیده بود. ویژگی نهان روح آپویی، از نو درخشیده بود. رفقا در کنکاش جستجوی همالان بودند. چه کسانی نا پیدایند؟ وقتی که سرشماری می‌شود، چهره‌های تارا و بریتان با برف یکسان می‌شوند. تارا و بریتان کجا هستند؟ این فریاد یکی از همالان بود... لکن هنگامیکه خروارها برف بهمنی را کنار زدند، او را یافتند. هنوز تپش قلب او پایان نپذیرفته بود، اما مغز پاسخ نمی‌فرستاد. هنوز رادیو را در دست گرفته بود. با وجود سنگینی بهمن بر روی تن او، رادیوی خود را نینداخته بود، رادیو روشن بود! آیا او هنوز به خبرهای سیاسی دست اول روز گوش سپرده بود؟ همالان او را بر دوش نهاده بودند و با مهر رفاقت سازمانی - که به اوج رسیده بود - او را به جایگاه بردند، کوششها بی‌نتیجه ماندند، استرس و اضطراب همالان نیز نافرجام بود، زیرا تارا جان سپرده بود. او به کاروان سرخ پیوسته بود. تارا ندای شهید "هیمن" را پاسخ داده بود. از روزی که عکس شهید "هیمن" را دیده بود، یک روح سرگردان به سراغش آمده بود. "نمی‌دانم چرا آنقدر تحت تاثیر این شهید قرار گرفتم". هنگامیکه کتاب او را خوانده بود، باز هم این مغناطیس ناشناخته پیام‌رسان روح ناپیدا می‌شود. بهمن وسیله‌ی این پیوستن شد. آری تارا "تارا" شد و به کاروان گلگون پیوست.

یکی از رفقا می‌گفت: "او عاشق برف بود". همالان عشق او را پاسخ دادند، ما او را در بهمن دفن کردیم. او همزاد بریتان شده بود. یکی از خاور میهن آمده بود و دومی از باختر... آنان در قندیل انگبین ناب انقلاب را نوشیدند. با هم دوره‌ی آموزش مقدماتی کادر را سپری کردند. همراه هم در دستگاه تبلیغات و

پخش رادیو آغاز به کار کردند. سرانجام با هم در آغوش بهمن سپید سرزمینمان به خواب جاوید فرو رفتند. بهمن آرامگاه جاوید آنان شد... یک هفته صبر نمودیم. بهمن و کولاک راهبندان ایجاد کرده بود. هر دو در کنار هم، پهلو به پهلو در بهمن غنوده بودند. رفقا خوابگاه را واریسی کردند. کوله‌پشتی‌های آنان را یافتیم. یکی از همالان گفت: "دفتر دست‌نوشته‌های روزانه‌ی او را بیابید، دفتر گم شده است". با جان و دل کردند، گشتند و بهمن را شکافتند. سرانجام دفتر او را یافتیم "تارا! دفتر خیس و رنگ‌باخته‌ات را یافتیم، پیامهای تو را به گوش شنوندگانش خواهیم رساند". در نتیجه‌ی جستجوی ده روزه دو دفتر خاطرات خیس و پرپر شده‌ی او را پیدا کردیم و سرانجام این کتاب از آن به بار آمد.

همالان وی تابوت او را بر دوش نهادند. از پرتگاه‌ها و فراز و نشیب‌های خطرناک کولاک زده و بهمن‌گرفته گذشتند. خسته شدند، افتادند، یخ‌زدند، اما تابوتها را بر زمین نهادند. دوستان آن شب را نیز به یاد بود آنان سپری کردند. زیباترین شب یلدا را برگزار کردند. بر بهمن پا نهادند و در نهاد کولاک "آتش" به پا کردند و سرودند. آری سرود "شهیدان زنده‌اند" را سراییدند. هنگامیکه تابوتها را از قله‌ها به قلب دره‌ی "گردوها" آوردند، سیصد قلب یکجا به یاد آنان می‌تپید. قلب‌ها به یاد آنان می‌تپیدند و دوشها نیز تابوت آنان را می‌کشیدند. هنگامیکه پیکرهایشان را دفن کردیم، پا به اولین روز سال نهادیم. آنان در آذر ۲۰۰۲ به شهادت رسیدند و ما در دی ماه ۲۰۰۳ یعنی اولین روز سال پهلو به پهلو، آنان به آغوش قندیل سپردیم. قندیل آنان را ارج نهاد، قندیل گریسته بود. لیکن تا چشم بر هم زدیم، جاوید آنان را بلعیده بود. آرامشی وصف‌ناپذیر ما را به سکوتی ژرف کشانده بود...

زمان شکیب می‌داد. وقتی بهار را بوسیدیم، در روز نوروز جامه‌هایش را آتش زدیم. آن روز خجسته را با آتش جامه‌های او افروختیم. در نوروز بر سر مزار او آتش و خون را با هم در آمیختیم، تو گویی این جامگان یادبود همان جامه‌ی کاویانی شده بودند که در چنان روزی درفش کاویان شد و آتش بیداری این خلق را بر افروخت. سوزاندیم، افروختیم و نوروز را خجسته به پا داشتیم. او نیز به کهکشان سرخ سفر کرد. تارا تارا شد و سرخ‌فام به کام برف فرو رفت. سرخ در بهمن معنا بخشید. سرخ در بهمن!... چونان پرچم سرخ آپویمان سر برافراشتیم. سرافراز شده بودیم. پرچم سرخ آفتاب‌نشان آپویمان را به تن او پیچانده بودیم. تارا به کام پرچم سرخ فرو رفته بود، زیرا تارا خود گوهری سرخ‌فام بود. ما رهروان آنان خواهیم بود. این راه را کهکشان سرخ ادامه خواهیم داد و برنخواهیم گشت و نخواهیم هراسید. او هر چند کم زیست، سرافراز زیست. زیرا او خود گفته بود "مهم نیست که در کجای زندگی ایستاده‌ای، مهم آن است که رو به کجا ایستاده‌ای".

اتحادیه‌ی روشنگری دمکراتیک

بهار ۲۰۰۳

# بخش اول



#بر گرفته از دفتر خاطرات شهید تارا روزهلای، برای کتاب#

پس از سالها و بارها آرزو کردن آرزوی دیدن وطن خودم یعنی گیزمل، بالاخره قضا و قدر جور شد که ما به گیزمل برویم یک روز یعنی دوشنبه ما چند مهمان داشتیم، مهمان‌ها پس از صرف نهار می‌خواستند بروند که زنگ خانه‌مان به صدا درآمد. وقتی زن عمو رفت در را باز کرد ب. برادرزاده‌اش پشت در بود. خلاصه برادر زن عمویم پسرش ب. را دنبال ما فرستاده بود. عمویم هم قول حتمی داد که به آنجا می‌رویم. پس از خریدن شیرینی و میوه، ما یعنی عمو ع. و خ. خانم و ثنایت و ف. و ف. با ماشین کاک ح. عازم گیزمل شدیم. من همش پشیمان می‌شدم و باز هم خوشحال می‌شدم با خودم فکر می‌کردم شاید اشتباه می‌کنم که به گیزمل می‌روم، بخاطر اینکه نزدیک به پنج سال بود که ما با مردم آبادیمان دعوا کرده بودیم. البته نه ما بلکه گیزملیها به زور ملک و املاک ما را تصرف کرده بودند، بخاطر همین مسائل بود که من دلهره داشتم. بعد از دو ساعت و نیم، پیمودن راه وارد گیزمل شدیم. وقتی وارد خاک وطنم شدم. احساس عجیبی بهم دست داد که اگر تمام زیباییهای جهان را بهم می‌دادند با آن، عوضش نمی‌کردم. اصلاً روحیه‌ای دیگر پیدا کردم وقتی به منزل آقاع. رسیدیم با استقبال خیلی گرمی روبرو شدیم. بعد از خوردن چای و صبحانه ح. به شهر برگشت، من همراه زن عمو به بیرون خانه رفتیم. واقعاً که روستایمان زیبا است و بود. کم‌کم مردم ده آگاه شدند که ما به گیزمل آمده‌ایم. زنان ده یکی‌یکی و دوتا دوتا برای دیدن ما به منزل کاک ع. می‌آمدند و با رویی



شادان و خندان به پیشواز ما می آمدند. پنجشنبه ما در خانه‌ی کاک م. برادربزرگ زن عمویم دعوت بودیم. بعد از خوردن شام، خانواده‌ی ح. برای دیدن ما آمدند و من با دیدن آنها بخصوص دخترهایش خیلی خشحال شدم چون من از بچگی با ا. و ل. بودم و با ا. خیلی صمیمی بودم. ل. خیلی خوشگل شده بود. اصلاً باورم نمی شد که به این زودی ل. بزرگ بشود. بعد از کلی حرف زدن و شوخی کردن، آنها ساعت ۱۱:۳۰ رفتند و ما هم به خانه عباس برگشتیم باز هم جمعه شب در خانه ا. اینها دعوت بودیم رفته بود. با یاد گذشته در جلوی نور چراغ توری نشستیم دوشنبه روز برگشتنمان به شهر فرا رسید من خیلی ناراحت بودم. چون دوست داشتم بیشتر که بیشتر در گیزمل بمانم، اما خوب نمی توان روی حرف عمو حرف زد همش می گفتم خدا کند ح. نیاید! بعد از صرف صبحانه من همراه زن عمو به قبرستان ده رفتیم. بعد از زیارت مرقد سید نعمت و طواف آن به سر قبر پدر، مادرم، مادر بزرگم و برادر کوچکم آزاد رفتیم. وقتی به آنجا رسیدیم، بی اختیار اشک از چشمهایم سرازیر شد. باد ملایمی می وزید. خیلی گریه کردم به خاطر خودم، برادرم و خواهرهایم که هر یک به گونه ای گرفتار بودند می خواستم فریاد بزنم و با صدای بلند گریه بکنم ولی افسوس که بخاطر زن عمو نمی توانستم چنین کاری بکنم شاید این آخرین باری بود که من مرقد پدر، مادر و برادرم را می بینم و شاید هم این شروع تازه‌ای باشد که من هر از چند گاهی آنها را مرقدشان را ببینم فقط خدا می داند از قبرستان که برگشتیم من به همراه خ. خانم به خانه‌ی برادر بزرگش م. رفتیم. عروسشان در حال نان کردن بود ما هم در کنار او نشستیم داده ز. هم آمد و باهم مشغول حرف زدن شدیم ک. و ب. هم آمدند و

کمی در کنار ما نشستند و بعد به بیرون برگشتند. خلاصه نهار در خانه‌ی ص. برادر کوچک خ. خانم دعوت بودیم که ک. و ح. هم آمدند. وقتی شنیدم که به دنبال ما آمده‌اند، حالت ناراحت کننده‌ای بهم دست زد ولی چه می‌شود کرد بعد از صرف نهار من و ک. جلوی در خانه‌ی ع. نشسته بودیم که ف. هم به پیش ما آمد بعد از احوالپرسی و خوش و بش باهم قرار گذاشتیم که سه نفری همراه با شایسته به قبرستان برویم و همین کار را هم کردیم.

ما از قبرستان که برگشتیم و بعد از خوردن عصرانه که کباب بود باز هم من و ک. همراه ش. به سر چشمه‌ی آبادی یعنی کانی‌سر رفتیم کنار کانی، ا. و ا. هم بودند تا ما را دیدند به استقبال ما آمدند نزدیک به یک ساعت کنار چشمه بودیم و بعد برگشتیم شام را هم در خانه ع. دعوت بودیم من از دخترشان چ. خیلی خوشم آمده بود و خیلی دوستش دارم بعد از شام خوردن و چای چ. و مادرش هم آمدند و کنار ما نشستند و خیلی حرفها زدیم هم با چ. و مادرش و هم با ک. آن شب به ما خیلی خوش گذشت تقریباً ساعت ۱۰ بود که ا. پسر ع. آمد دنبلمان و گفت که مهمان دارند و برای دیدن ما آمده‌اند ما هم بعد خداحافظی برگشتیم که مهمانان از این قرار بودند ا. و م. همسرش و م.، ز. همسرش و پسرشان ف. خلاصه آنها هم آمده بودند که ما را برای فردا نهار دعوت کنند که عموم فرمود که می‌خواهیم به شهر برگردیم و قول داد که ۲۰ روز دیگر برمی‌گردیم. من که براین قولهای عمومی عادت کرده بودم دلم را خوش نکردم، چون می‌دانستم که خدای داند ما چند سال دیگر به گیزمل برگردیم فردا صبح ساعت ۱:۳۰ از خواب بیدار شدیم. همراه ک. سری به بیرون زدیم بعد از خوردن صبحانه من و زن عمو و ک. به خانه‌ی م.

برادر بزرگش که مردی نابینا است رفتیم. در آنجا دو تا عروسش یعنی ف. و خ. بودند بعد از کلی خندیدن و شوخی کردن هر دو تای آنها یعنی خ. یک بزغاله و ف. یک گوسفند به زن عموم دادن در این هنگام بختیار آمد و گفت که ع. می‌فرمایند خودشان را آماده کنند. ما هم رفتیم من لباسهای ف. و ف. را جمع و جور کردم و مانتویم را پوشیدم تمام فامیلهای زن عموم کنار ماشین ح. جمع شده بودند تا از ما خداحافظی بکنند، من چند قرص یا کپسول آنتی‌بیوتیک داشتم که دو تایش را به ف. و یکی را به خ. زن ه. دادم برای دندان درد.

ما مشغول خداحافظی بودیم که در این هنگام چ. و ز. مادرش و ک. و ع. هم آمدند من همه‌ی آنها را بوسیدم و از آنها خواهش کردم که هر وقت به شهر می‌آیند و به ما هم سری بزنند. آنها هم قول حتمی دادند که بیایند. وقتی سوار ماشین شدم دلم خیلی گرفت بخاطر اینکه با خودم می‌گفتم شاید این آخرین باری باشد که من روستایم را می‌بینم یک دور کامل گیزمل را نگاه کردم و هم‌چنین قبرستان را با خودم گفتم تا شکل و ظاهر آن برای همیشه در خاطرم بماند از همشان خداحافظی کردیم و تا پایین ده ما برای آنها دست تکان می‌دادیم و آنها هم همین کار می‌کردند ولی واقعاً به ما خوش گذشت.

یک لحظه پلکهایم را روی هم نمی‌گذاشتم تا کاملاً گیزمل از جلوی چشمهایم گم شد حتی کوههای آنهم هوای دیگری داشت ساعت ۹:۳۰ از گیزمل حرکت کردیم و ساعت ۱۲ به منزل رسیدیم عمو و بچه‌ها به‌مراه ک. و ح. به شهر برگشتند، تا آزاده و شعله جان را به دامداری بیاورند من و خ. خانم هم مشغول جمع کردن و تمیز کردن اسبابها شدیم. بعد جمع کردن وسایل من خوابیدم

چون حال خوبی نداشتم و دامداری کاملاً از جلوی چشمهایم افتاده بود و تنفر عجیبی از این منطقه داشتم. حالم طوری شده بود که تمام بدنم دچار استرس شده بود این حالت تقریباً تا یک هفته ادامه داشت، تا زمانیکه به حالت عادی برگشته و کم کم دوباره به آن عادت کردم. ولی باز هم می‌گویم که اینجا خیلی سوت و کور است. ولی چه می‌شد کرد باید ساخت چون تقدیر این گونه است ...

۸ / ۶ / ۷۸ دوشنبه شب

گویند دنیا فانی و زودگذر است. ولی من با چنین گفته‌ای مخالف هستم. چون این ما انسانها هستیم که زود گذر فانی هستیم، نه دنیا. این دنیا ادامه داشته و ادامه خواهد داشت. چه کسانی که در این دنیا زندگی کرده‌اند و رفته‌اند. و ما هم چنین خواهیم شد. اما دور و نزدیکی دارد. یکی زود دنیا را بدرود می‌گوید و یکی هم دیر. خدا می‌داند من کدامشان هستم. پس حالا که می‌بینم که عمر برای هیچ کس کفایت نمی‌کند، خوی و منش خوب بودن و انسان بودن به معنای کامل را در خود پرورش بدهیم. تا نامی نیک از خود بجای بگذاریم ...

ثنایت مرادی ۷۸/۶/۱۸

مدتی است که دست راستم بشدت درد میکند و شبها دردش بیشتر می‌شود. نمی‌دانم علتش چیست؟!

این درد اول از دست راستم شروع می‌شود و همینکه از دست راستم رد شد بر دست چپم می‌رسد. همان درد را دارد. خیلی دلم گرفته است. خودم چندان اهمیتی به دست‌هایم نمی‌دهم، چون اگر به آن و دردهایش اهمیت بدهم حتماً دیوانه خواهم شد. از روز سه‌شنبه آ. و آ. عزیزم به شهر رفته‌اند. خانه بدون آ. خیلی سوت و کور است و من خیلی دلم برایش تنگ شده است. راستی دیروز یعنی پنج‌شنبه آبجی ش. عزیزم و مادر و خواهرانش و برادرهایش به مریوان رفتند، تا برای برادرش آقا ا. دختر مریوانی را خواستگاری کنند. بهمین خاطر دیشب عمو ف. اینجا خوابید.

امروز صبح عمو ص. برای نهار به دامداری آمده و با او کمی حرف زدیم و برای نهار هم آبگوشت. داشتیم. راستی آبگوشت بامیه خیلی خوشمزه بود یعنی همه‌ی غذاهای زن‌عمویم خوشمزه است امروز از رادیو شنیدیم که عده‌ای از بلندپایه‌گان PKK خود را به دولت آنکارا تحویل داده‌اند و عبدالله اوچالان از حزب کارگران کردستان خواسته است که عده‌ایی از آنها خود را تحویل دهند و سلاحهای خود را کنار بگذارند و با سیاست قلم مبارزه کنند؟! حال ببینیم چه می‌شود.

شب جمعه ساعت ۹:۲۰ ۷۸/۷/۲

باز هم مرگم را بر زندگی ترجیح می‌دهم چون واقعاً بمیرم بهتر از حرفهای ننگین شنیدن و با منت زندگی کردن است. در حالی که در سرای ناامیدی و بی‌کسی گم شده بودم و مدام طلب مرگم را از خدا می‌کردم و "اما باز هم کسی که مرا - که در اوج ناامیدی و غرق در دریای ناامیدی بودم - نجات داد و مرا از همیشه امیدوارتر ساخت کسی به جز ش. عزیزم و مهربانم نبوده و نیست". چون با گفتن چند حرف کوتاه و پرمعنی و امیدوار کننده مرا باز هم به سرای امید و ساحل امیدواری فراخواند. بطوری که وقتی از شهر برگشیم آنقدر خوشحال و سرمست بودم که خودم هم باورم نمی‌شد که این من هستم، که اینقدر خوشحال و امیدوار هستم کسی که تا دو روز پیش دم از ناامیدی و بی‌کسی می‌زدم و مردنم را بر زندگی ترجیح می‌دادم باورم نمی‌شد و باز هم می‌گویم: "خواهر مهربان و دوست صمیمیم و ای مهربانترین کسم از تو سپاسگذارم و خیلی دوستت دارم". و باز هم به آرزوی رفتن به پیش برادرم و ملحق شدن به او امیدوار شدم و می‌مانم و یا امیدوار به آینده‌ایی بهتر و زندگی خوبتر و موفق شدن در زندگی. اینها همه رشته‌های امید در قلب و تار و پود زندگی هستند.

خودم حالا می‌دانم که چه اشتباهات بزرگی کرده‌ام بخاطر اینکه چون کاملاً خودم را نشناخته‌ام و برخورد تسلط ندارم. اگر همان روزی که ل. از طرف برادرم آمده بود که مرا به پیش برادرم ببرد می‌رفتم حالا زندگی من فرق می‌کرد واقعاً که خیلی احمق هستم اگر بار اول نرفتم می‌گفتم: بهش اطمینان ندارم. و وقتی نامه‌ی برادرم را آورد و بهش اطمینان کردم و توی نامه، برادرم هم به من توصیه کرده بود که به وی ملحق شوم من هم آماده بودم که با ل. بروم به من گفت: "که حتماً باید شناسنامه‌ات همراهت باشد" وقتی به شهر رفتیم و سراغ شناسنامه‌ام را از ش. جان گرفتم گفت که نمی‌دانم و من آن را بر نداشته‌ام حتماً ف. آن را برداشته است و من خیلی ناراحت شدم چون از آجی ش. خیلی اصرار کردم گفت که ف. قسم داده است که شاید وقتی ازت سراغ شناسنامه را گرفت، بهش نده چون مبادا به پیش برادرش ش. برود بغض گلویم را فشار میداد چشم‌هایم پر از اشک شد و خیلی گریه کردم چون اگر شناسنامه‌ام بود فردای همان آن روز همراه ل. می‌رفتم ... حال باید بنشینم و منتظر تقدیر سرنوشت باشم چون معلوم نیست چه سرنوشتی در انتظارم باشد.

سه شنبه ۱۱:۳۰ ۷۸/۷/۲۰



دیروز پنج‌شنبه عمو ف. و بچه‌هایش و ش. خانم و عمر پسر عمویم به اینجا آمدند و همراه خودشان هم ویدیو و چند نوار کردی آورده بودند. فیلم‌ها خیلی جالب بود، بخصوص قسمتی که مبارزین کرد - PKK - را نشان می‌داد. من از این صحنه‌ها خیلی خوشم آمد و برایم خیلی قشنگ بود و علاقه‌ی من به PKK دوباره زیاد شد. خوشا به سعادتشان که به آنچه آرزو داشتند رسیده‌اند. به امید خدا و انشاءالله من هم به آرزویم خواهم رسید.

فردای آن روز یعنی جمعه زن عمو خورشید قیمة درست کرد، ما ساعت ۲ بعدازظهر نهار خوردیم. هنوز سفره را جمع نکرده بودیم که آقای ف. و پ. از دوستان عمویم به اینجا آمدند. ما با عجله سفره را جمع و جور کردیم و آبجی ش. هم ظرفها را شست. تقریباً ساعت ۳ بود که عمه م. و شوهرش و چهار تا از پسرهایش به اینجا آمدند و یک پاکت شیرینی هم آورده بودند. عمه م. برای دعوت عمو و ما آمده بود. چون پسرش ا. زن گرفته است و روز چهارشنبه عروسی‌شان است. برویم و عمویم هم یک قولی داد، حالا ببینم چه می‌شود. اگر قسمت باشد حتماً می‌رویم و اگر هم نه!

بعدازظهر شنبه ۱۲:۳۰ مرادی ۷۸/۹/۱۳

دلم برای برادرم و عزیزترین کسم ش. جانم تنگ شده است یا بهتر است نزدیک به یک سال است از او خبری ندارم. مدام برایش دعا می کنم واز او خالق هستی خواهانم که او را در همه احول زندگی موفق کند واز هر گونه بلا و ناراحتی نگهداری کند. آی کاش آرزوهایم برآورده می شد و به تنها امید زندگیم در بیابان بی کسیم، می پیوستم و نگاه دیگر برای من مهم نبود که برایم چه اتفاقی می افتد. دیگر از هیچ چیز بیم و باکی نداشتم ولی افسوس که شاید بمیرم و این آرزویم را با خود به زیر خاک ببرم و شاید هم ودیری نیاید و او را ببینم و به او ملحق بشوم.

دوشنبه شب ۷۸/۹/۲۲

پریروز یعنی سه‌شنبه، بعدازظهر یک خیر خوشحال کننده و امیدوار کننده شنیدم. من واقعاً از ته دل خوشحال شدم، چون دیگر امیدی به برادرم و داشتن خبری از او نداشتم. ولی وقتی عمو ف. جان به ما گفت که دیشب برادرم ش. جان زنگ زده است و گفته که در فلان کشور هستم و قرار است که با هم تماس بگیرد و من از خود بیخود شدم و اشک شوق و شادی در چشمهایم حلقه بست. نمی‌دانستم چگونه از عمو ف. جانم و برادر بزرگم تشکر و قدردانی کنم. عمو ف. جانم از خیلی دوست دارم، چون از بچگی من در کنار او بزرگ شده‌ام و وقتی بچه بودم تا کنار عمو ف. نمی‌خوابیدم، خوابم نمی‌برد. حتماً باید سرم را زیر بغلش می‌کردم و بعد خوابم می‌برد. او تنها کسی بود که مرا به شهر آورد و به اینجا آورد، یعنی رساند شاید اگر الان ف. جانم مرا به شهر نیاورد، سرنوشت من فرق می‌کرد و یک انسان بی‌سواد بیش نبود و الان این سواد را که دارم، و به مرتبه از رشد تکامل رسیده‌ام همه‌اش از مدیون ایشان هستم. قبلاً عمو ف. اخلاقش خیلی خوب بود، ولی از وقتی که این بلای خانمانسوز مبتلا شد، اخلاقش چرخش صد و هشتاد درجه پیدا کرد. به کلی عوض شد، بحدی که از ما خیلی خوشش می‌آمد و همیشه با اخم با ما حرف می‌زد. البته اینها را هم بگویم، این جور رفتارها بدست خودش نیز نیست هر وقت که از این ماده‌ی خانمانسوز دور می‌شود حالت دیگری دارد. همان حالت قبلی‌اش یعنی عصبانی خویش برمی‌گردد. شاید بارها و بارها مرا ناراحت کرده باشد و من از او رنجیده باشم ولی باز هم به دلم دوستش می‌داشتم و حال هم چند برابر دوستش دارم هم خودش و هم بچه‌هایش و هم زن خوب مهربانش برای من آنها مثل برادر و بچه‌های برادرم هستند. همیشه به خدا وقتی نماز می‌خوانم، برایشان دعا می‌کنم. برای سلامتی‌شان، برای سعادت‌مندیشان و از همه مهمتر برای دوری عمو جانم از آن ماده‌ی

کثیف و خانمانسوز این را برای این نمی‌نویسم تا چاپلوسی کرده باشم. بلکه این کلمات از اعماق دلم بیرون می‌آیند و واقعاً این چنین دلم می‌سوزد چون به آنها و همه‌شان عشق می‌ورزم و خیلی دوستشان دارم. راستی روز چهارشنبه تا امروز یعنی شنبه خانوادگی شهین خانم اینجا بودند البته آنها شنبه به شهر برگشتند، تنها ش. اینجا ماند، او هم امروز به شهر برگشت.

یکشنبه شب ۱۵:۸ ۷۸/۱۰/۱۲

می‌خواهم بگویم و بنویسم آنچه را که در دل دارم، چون دیگر درونم طاقت ندارد. و خود نیز صبرم تمام شده است و کاسه‌ی صبرم لبریز است. از سخنان، دردها و رنجها و سازشها و گاهی هم در خوشی‌ها می‌خواهم همه‌ی اینها را به رشته تحریر در بیاورم و دلم را مالا مال از خوشی‌های تازه بکنم و هم درونم سبک می‌شود و هم خودم راحت می‌شوم، نمی‌خواهم دیگر از یاس و ناامیدی حرف بزنم چون احساس می‌کنم که بیشتر قاتم خم می‌شود و اگر از اینها حرفی نزنم، کمتر دچار یاس و ناامیدی می‌شوم، خود که اینگونه می‌پندارم واقعاً هم اینطوری است و اما هر چه سعی می‌کنم نمی‌توانم واقعاً بعضی حرفهای دلم را بازگو کنم. آن حرفهایی که مخصوصاً مربوط به خودم می‌شود، علتش چیست، نمی‌دانم. من که همه‌ی رویدادها و حوادث زندگی خود را با این دفتر بازگو می‌کنم، نمی‌دانم چرا حرفهای شخصی خودم را نمی‌توانم بازگو کنم.

یک علت دارد، چرا که می‌ترسم برای یک بار هم که شد، این دفترم بجز آبجی ش. عزیزم و ک. جان، بقیه‌ی خانواده هم آنرا بخوانند. به همین علت است که نمی‌توانم واقعاً آنچه را که در دلم وجود دارد بازگو کنم و هم چنان در درونم باقی می‌ماند ولی همان دیگر تصمیم خودم را گرفته‌ام و دیگر نمی‌ترسم.

یکشنبه شب ۱۰:۱۰ ۷۸/۱۰/۲۶

نزدیک به یک یا دو هفته می‌شود که ننوشته‌ام حتی یک خط هم چون خود کار نداشتم، خود نویسم هم پیش کاک‌ع. پسر عمویم است برایم پس نفرستاده است.

الان هم با چه زحمتی این خودکار را پیدا کردم وقتی حوصله‌ام سر می‌رود و طاقت هیچ کاری را هم ندارم هوس نوشتن به سرم می‌زند. حالا باید چه بنویسم؟ نمی‌دانم. فقط باید بنویسم چون اینگونه احساس می‌کنم که کمی راحت می‌شوم کمی از سنگینی دلم کاسته می‌شود و احساس آرامش بهم دست می‌زند، چون مونس و همدم من هم این دفترچه شده است.

یک هفته بیشتر به فارغ شدن ک. نمانده است که بچه‌اش را به دنیا بیاورد. من همه‌اش دلهره دارم که من باید چگونه به پیش ک. بروم من که کاری از دستم بر نمی‌آید، ولی تا آن هنگام خدا بزرگ است، فقط و فقط از خداوند منان و متعال و یاری رسان خواهانم که ک. بسلامتی فارغ بشود و بچه‌اش هم سالم و سلامت باشد و اگر الان پدر و مادرم زنده بودند الان چهار تا نوه داشتند. ای کاش آنها هم زنده بودند و نوه‌هایشان را می‌دیدند و دیگر ما هم دربه‌در نبودیم و همگیمان پیش هم بودیم!

یکشنبه شب تنها ۱۰:۱۰ مرادی ۷۸/۱۱/۳

گاهی وقتها از زن بودن خودم بیزار می‌شوم، چون بعضی زن‌ها را می‌بینم که با خودشان نام هزاران زن دیگر را خراب می‌کنند. اگر از این حرف‌ها بزنیم حرف برای گفتن زیاد است. از این که بگذریم واقعاً چرا باید در جوامع کرد زنان حق هیچ‌گونه نظر و انتخابی نداشته باشند؟!....

همیشه با زور و خشم با آنها برخورد شود، چرا؟ چرا؟ کمتر کسی بفکرش می‌رسد که در چنین جامعه‌ای زندگی می‌کند، از قرن‌ها پیش تا حالا که عصر کامپیوتر و غیر است، این هیچ انگاشتن زن‌ها آنها را به خودشان قبولانده است که خود را هیچ می‌پندارند. برای نمونه اگر از یک زن بی‌سواد و یا کم‌سواد راجع به زنان سؤال کنید، زن را هیچ می‌پندارد و فقط مرد‌ها را قهرمان و انسان می‌پندارد. زنان را به باد حرف و ناسزا می‌گیرد. علتش چیست؟ علتش همان بی‌توجهی و هیچ شمردن زنان در این‌گونه جوامع است. مردان فقط با دیدگاه استفاده‌ی جنسی و کارکردن به زنان می‌نگرند. به عنوان یک دوست و یک همسر و همدم.

آنقدر این نوع دید در این جوامع رواج پیدا کرده است که خود زنان نیز خود را باور ندارند حتی بعضی از زنان بدبین و جاهل می‌گویند که اگر دست زور بر سرشان نباشد چه کارها که نمی‌کنند. چگونه باید این‌گونه انسان‌های عقب‌افتاده و نادان را آگاه کرد و چه باید کرد که حتی زنان نیز با دیدی دیگر به خود بنگرند؟ علت این همه بی‌توجهی چیست؟

آیا فقر یک عامل شناخته نمی‌شود؟ چرا فقر خود یک عادل بزرگ شناخته می‌شود. چون تمام بدبختی‌ها از فقر سرچشمه می‌گیرد. این فقر است که انسان‌ها را از خود بیخود می‌کند. آنها را

تا مرز مرگ می‌کشاند. ناآگاهی و جاهلیت هم خود نوعی دیگر از عامل است. امید دارم که زمانی برسد که زنان به مرتبه‌ایی از رشد و تکامل برسند که مقامی برابر و حتی بالاتر از مردان پیدا کنند. بخصوص زنان ستم‌دیده و مظلوم کرد. البته ناشکری نکنیم که الان هم بعضی از زنها به مرتبه‌ایی از رشد و نمو رسیده‌اند که حتی از بعضی از مردها هم بالاتر هستند. البته این را هم بگویم که ما در جامعه‌مان زنانی را داریم که خیلی به آنها افتخار می‌کنیم که اگر مثال بزنم خیلی زیاد هستند و من همیشه آنها را درزندگیم سرمشق قرار داده‌ام و خواهم داد. به امید خدا!

دوشنبه ۵:۰۵ ۷۸/۱۲/۳



#آی پادشاه خوبان داد ز درد تنهایی#

خیلی غمگین هستم هر کاری می‌کنم که خودم را سرگرم کنم که خودم را سرگرم کنم نمی‌شود. این مدت خیلی تنها بودم، چون نه ک. بهم سر می‌زند و نه مهمانی برایمان می‌آید. البته مهمان داریم، ولی دوستان عمومی هستند و من هم از آنها خیلی خوشم نمی‌آید. آی کاش می‌شد که من از این تنهایی و بلا تکلیفی در بیایم و آینده‌ام مشخص می‌شد. آینده‌ایی که خودم هم هیچ چیز از آن نمی‌دانم، پس چگونه می‌توانم به آینده امیدوار باشم. شاید آینده‌ایی هم در کار نباشد و فقط یگانه خالق هستی که بر همه چیز آگاه است. پس بهتر است آینده‌ام را به او خدای متعال بسپارم و از خالق هستی خواستارم که مرا از این تنهایی در بیاورد و خواهانم که همیشه مرا به راه راست هدایت کند و کمک کند که از این راه منحرف نشوم. آی کاش یک بار دیگر برادرم را می‌دیدم و می‌ترسم که این آرزو را با خود به زیر خاک ببرم و او را نبینم. نمی‌دانم چرا در همه جا برادرم در یادم هست و یک لحظه از ذهنم بیرون نمی‌رود! برادر جان خیلی دوستت دارم و امیدوارم که روزی به تو بپیوندم!

یکشنبه ۱۳:۰۵ ۲۷۰۷ کردی ۸/۱۲/۷۸

روز جمعه بعد از ظهر یعنی عصر ک. و ح. و ب. به اینجا آمدند. حامل خبرهای خوشی بودند که برای من یکی، امیدوارکننده و حیات بخش بود. آنهم این خبر بود که ک. با خوشحالی تمام گفت که برادر عزیزمان ش. جان زنگ زده است و خیلی هم خوشحال بوده است. گفته است که ثنایت را حتما به پیش خودم می برم و تاکید کرده بود که حتما فردا ثنایت را به شهر بیاورید تا با او حرف بزنم. من وقتی این حرفها را شنیدم، چشمهایم پر از اشک شادی و ذوق شد و فقط از خالق یکتا سپاس فراوان می کردم. چون اصلا باورم نمی شد. چون همیشه چنین روزی را در رویاهایم می پروراندم. خلاصه فردای آن روز و من و عمو و اینها به شهر به خانه ی ک. رفتیم. هر زنگی که از تلفن بلند می شد همگیمان به سوی تلفن می رفتیم تا بالاخره اینکه ساعت ۱۲:۴۰ دقیقه زنگ زد. اول با عمو ع. حرف زد، بعد از او با من حرف زد. نمی توانستم حرف بزنم، بغض شدیدی گلویم را فشار می داد و مدام گریه می کردم و برادر عزیزم من را دلداری می داد و مدام می گفت: احق مباش خواهرم گریه نکن. خلاصه بعد از من با ک. حرف زد و باز هم با من حرف زد و خلاصه اینکه به من گفت که تو را به پیش خودم می آورم. این حرفش زندگی را برایم شیرین کرد. به حدی خوشحال بودم که در پوست خودم نمی گنجیدم. خداحافظی نکرد چون دوست داشت مدام با ما حرف بزند تا اینکه وقتش تمام شد و تلفن قطع شد.

در چهره ی همه ی ما یک خوشحالی عجیبی به وجود آمده بود که نمی توانم آنرا وصف کنم. با شادی تمام نهار را خوردیم. البته آ. و دو پسرش هم آنجا بودند که در ساعت ۴:۵ باز هم برادرم زنگ زد و باز هم با تکتک ما حرف زد و به من سفارش کرد که ازدواج نکنم و چند بار این کلمه را تکرار کرد. من هم به وی قول دادم و گفتم که من به امید آمدن به پیش تو جواب رد به خواستگارهایم را داده ام و خواهم داد. خلاصه او خداحافظی کرد و ما هم به دامداری برگشتیم. البته آ. جان و

بچه‌هایش هم با به اینجا آمدند. آنها نیز بعد از چهار روز به خانه‌ی خودشان برگشتند. اما اینبار دیگر نمی‌گویم که باز هم تنها شدم چون دیگر من در زندگی یک هدف مشخص را دنبال می‌کنم. برای همین منظور من با امید زندگی‌م را ادامه می‌دهم.

سه‌شنبه ۲۷۰۷/۲/۱۳

چهارشنبه‌ی گذشته ک. عزیزم به اینجا آمد و تا عصر پنج‌شنبه در اینجا ماند. مثل همیشه با دست پر به دیدنم آمده بود و چهار قواره پارچه‌ی لمه برایم آورده بود. خودم خیلی ناراحت شدم، چون دوست ندارم چنین کارهایی بکنند. ولی کو گوش شنوا. بهر حال از وی ممنون هستم و خیلی تشکر می‌کنم. راستی آبجی ف. جان هم چند روزی می‌شود که برگشته‌اند و روز شنبه به دامداری آمدند و دیشب دوشنبه همراه عمو فریدون به شهر برگشتند.

نمی‌دانم این بهار سرآغاز زندگی جدید و خوشی‌های من است و خواهد بود یا برعکس سال ۷۹ سرآغازی برای بدبختیهای من خواهد بود. رویاهایی که زمانی جز محالات زندگی من بود هیچ وقت باورم نمی‌شود که زمانی به حقیقت به پیوند و خودم را با آنها مشغول می‌کردم. گویا کم‌کم چهره‌ی حقیقی به خود گرفته‌اند و جز شدنیها می‌شوند و مرا هر روز بیشتر از روز قبل امیدوار می‌سازند. چون برادر عزیزم دوباره تماس گرفته و اینبار به خانه‌ی عمو ف. زنگ زده است و باز هم مثل دفعه‌ی قبل سفارش کرده است که ثنایت را شوهر ندهید و گفته است می‌خواهم کاری بکنم که هر چه زودتر ثنایت را به پیش خود ببرم و گفته بود که حتما بیایند و می‌خواهم با او حرف بزنم. دوباره نور امید به زندگی در جسم و جانم تابیده شد و اشک شادی از چشمام جاری شد. خدا کند هر چه زودتر از این بلا تکلیفی و سرگردانی در بیایم و زندگی خوبی را آغاز کنم. هر چه خداوند منان بخواهد آن مقدر می‌شود. بعضی وقتها خیلی خوشحال می‌شوم و وقتهایی را هم ناراحت و افسرده. نمی‌دانم دلیلش چیست؟

سه‌شنبه بعدازظهر ۱۲:۱۰ ۲۷۰۷/۳/۱۷

## سلام

مدتی می‌شود که هیچ یک از پیش‌آمدهای زندگیم را یادداشت نکرده‌ام. دو دلیل هم وجود دارد یکی حوصله نداشتن، دیگری وجود کارهای زیادی که در این دو ماه تابستان داریم.

نزدیک یک ماهی می‌شود که یک ماهواره خریده‌ایم تا بلکه از این تنهایی دربیاییم. اما با وجود آنهم باز هم احساس تنهایی می‌کنم. شبها ماهواره را روشن می‌کنیم چون روزها آن را بخاطر اینکه کارگر داریم برمی‌داریم و دو کانال کردی مدیا و کورسات را نگاه می‌کنیم. وقتی تلویزیون مدیا شروع می‌شود. یک برنامه‌ایی دارد به عنوان ROJEVA MEDYA که تفسیر روزنامه‌ها است. احساس می‌کنم که آن گوینده و مفسر برادرم است. چون واقعا این را می‌گویم که وقتی این صدا مرا می‌شنوم احساس عجیبی بهم دست می‌زند که انگار برادرم در کنارم قرار دارد و سخن می‌گوید. خلاصه از اینکه هر روز بجز شنبه‌ها و یکشنبه‌ها این صدا را می‌شنوم خیلی خوشحال هستم و از بهترین لحظات زندگیم است. چون دیگر خیالم راحت است که او سلامت است.

برادر مهربانم و عزیزم یک هفته پیش تماس گرفته و به عمو ف. گفته است که کارهای ثنایت را جور می‌کنم. شما هم او را حتما پیش من بفرستید و مدام این کلمه را تکرار کرده است که حتما باید ثنایت را برایم بفرستید. چون من خودم به ک. گفتم که اگر برادرم زنگ زد بگویید که حتما کاری بکند که من به پیش او بروم. دیگر طاقت این جا نشستن را ندارم و تا کی باید این تنهایی را تحمل کنم. ک. هم وقتی برادرم زنگ می‌زند تمام حرفهای مرا

بازگو می‌کند و او هم می‌گوید حتما کاری برایش می‌کنم. بخاطر همین هم مدام به عمو ف. سفارش می‌کرده است.

عمو ف. هم می‌آید و تمام اینها را چند برابر برای عمو ع. و خ. خانم می‌گوید و آنها را عصبانی می‌کند و در صورتی که ماجرا از این قرار نبود. خ. خانم هم همه اینها را گردن ک. بیچاره می‌گذارد و می‌گوید همه‌ی این حرفها را او گفته است. فردای آن روز عمو ع. خان خیلی حرفهای زشت و ناپسندی بهم زد که هزار بار آرزوی مرگم را می‌کردم تا شنیدن این حرفهای ننگ و پست و خوار. این را هم اضافه کرد و گفت که ک. خانم دیگر حق ندارد پایش را اینجا بگذارد. من هر چه بهش گفتم که این حرفها را ک. نگفته و اینها خودشان آنها را اضافه می‌کنند قبول نکرد که نکرد. می‌گفت اگر در این جا احساس ناراحتی می‌کنی، پاشو برو پیش ک. خانم یا عمو ص.، و صدها حرف دیگر که دوست ندارم دوباره آنها را درد هم زنده کنم. امیدوارم که هر چه زودتر به آرزوی قلبم یعنی رفتن به پیش بردارم و نجات یافتن از این منت‌کشی.

بعدازظهر سه‌شنبه ساعت ۳:۵۵ ۲۷۰۰/۵/۱۱

نمی‌دانم چرا مدتی است که خیلی دلم تنگ است و خیلی بی‌قرار هستم هر کاری هم می‌کنم نمی‌توانم خودم را از این بلا تکلیفی نجات بدهم. مدام احساس تنهایی می‌کنم. خدایا علتش چیست چرا من اینگونه هستم؟

وقتی که همه‌ی بچه‌های عمو دور هم جمع هستند، من خیلی خوشحال هستم، اما ناگهان یک نوع بیگانگی و احساس تنهایی و دل‌تنگی بهم دست می‌زند که دوست دارم در آن لحظه یک جای خلوت بروم و گریه کنم. تنها من اینگونه نیستم، بلکه وقتی این سوال را از خواهرانم کردم آنها هم دچار همین حالت من هستند! این خود یک نوع غریبی را نشان می‌دهد. گرچه من با دختران عمویم بزرگ شده‌ام و با پسر عمویم عمو فریدون و زنش بزرگ شده‌ام اما نمی‌دانم چرا همیشه خودم را از آنها جدا می‌دانم؟ البته این حالت همیشگی نیست بعضی وقتها پیش می‌آید. خودم هم راضی نیستم که چنین حالتی داشته باشم اما چه کنم که ناخودآگاه پیش می‌آید؟!

چهارشنبه ۱۲/۳۰ بعدازظهر ۶/۲/۲۷۰۰

برنگردیم. در این مدت روحیه‌ی من ۱۸۰ درجه چرخش پیدا کرده است. زیرا از آن یاس و تنهایی رهایی پیدا کرده‌ام. زیرا در آنجا خیلی تنها بودم و با هیچ چیز و وسیله‌ایی هم نمی‌توانستم خود را از چنگال تنهایی رها کنم. خدایا خودت کمکمان کن که دیگر به آن سرای تنهایی برنگردیم، چون واقعاً خیلی سخت است. از خداوند بزرگ می‌خواهم وضع عمومی خوب بشود تا دیگر به آنجا برنگردیم. ما یعنی من، زن عمو و عمو در طبقه‌ی اول زندگی می‌کنیم. تمام دیوارها و اتاقها و گوشه‌کنار این خانه برای من خاطره است. در این خانه خیلی احساس آرامش می‌کنم. این جایی است که بعد از خانه‌ی پدریم، خانه‌ی دوم برایم به حساب می‌آید و از بچگی که پنج سال بیشتر نداشتم در این جا بزرگ شده‌ام، به همین دلیل خیلی اینجا را دوست دارم. راستی در این مدت که به شهر برگشته‌ایم یک حادثه ناگوار رخ داده است آنهم این بود که زن عموی پدرم و خاله‌ی آبجی ش. فوت کرد و همگان را با مرگ خود متاثر کرد، چون واقعاً هیچ کس از دست ایشان گله‌مند نشده بود و واقعا مظلوم بود.

الان که دارم می‌نویسم خانه‌مان خیلی شلوغ است و خانواده‌ی آبجی ف. هم از کرج برگشته‌اند. الان ف. کنار من دارد می‌نویسد!

چهارشنبه ۶/۵۰ عصر ۲۷۰۰/۸/۴



مدتی است که از نوشتن غافل شده‌ام؛ مدتی که چه عرض کنم چند ماهی می‌شود که هیچ چیز توی این دفتر ننوشته‌ام. اینجا مثل دامداری نیست که همیشه تنها باشم و تنها همدم دفتر کوچکم باشد. اینجا خیلی شلوغ است و حتی اگر هم تنها باشی هیچ وقت احساس تنهایی نمی‌کنی.

بخاطر این هم، خداوند منان را سپاس می‌گویم و خیلی سپاسگزارش هم می‌شوم که دیگر به دامداری برنگردیم. خداوند همیشه در همه‌ی کارها مرا یاری داده است.

الان که دارم می‌نویسم تعادل بدنم کاملاً خراب شده و بهم خورده است. علتش را هم بخوبی می‌دانم. من، در حال حاضر در خانه‌ی خودمان نیستم. برای چند روزی به خانه‌ی عمو ص. برای مهمانی آمده‌ام. در این مدت چندان به من خوش نگذشته است، چون خیلی دلم برای ل. و ک. می‌سوزد، چون مدام مورد سرزنش قرار می‌گیرند. البته خودشان هم چندان بی‌تقصیر نیستند، چون خیلی رودرروی آنها می‌ایستند و جوابگویی می‌کنند. من همیشه دوست دارم که در کنار آنها باشم ولی شاید این آخرین دفعه‌ای باشد که دختر عموهایم را می‌بینم! نمی‌دانم چرا اینقدر ناراحت هستم و مدام از هر چیز دل شوره دارم. غم غریبی سراسر وجودم را فرا گرفته است. علتش را خودم هم نمی‌دانم ولی فکر می‌کنم اگر همین روال را ادامه دهم، حتما دچار افسردگی شدیدی خواهم شد شاید هم به دیوانگی بگردم.

ساعت ۱۱:۳۰ ۲۷۰۰/۱۲/۲۹

این سال جدید تا حالا که تقریباً چهار روزی از آن سپری شده، سال خوبی برای من بوده است. به خاطر همین مسئله از خداوندمنان سپاسگزار و خیلی شاکر هستم. برای اولین بار بود از چند سالی که همیشه اولین روز سال جدید را در دامداری شروع می‌کردیم، امسال سرسال نو را در خانه‌ی خودمان در شهر بودیم. هر چند عید نوروز برای من چندان خوشی نداشت ولی از یک مسئله خیلی خوشحال بودم، چون در شهر بسر می‌بردیم. این خوشی، ناراحتیها و غم‌های مرا پایمال می‌کرد و کمتر آنها را به خود می‌دیدم. راستی امسال عیدی بازهم دو تا روسری گرفتم. یکی از طرف ک. که یک روسری آبی است و دیگری یک روسری حریر رنگارنگ که از طرف آجی ف. عیدی گرفتم.

مدتی است که چیزی دل مرا اسیر خود کرده است. هر جا می‌روم در خواب و بیداری در شادی و خنده و حتی در گریه‌هایم هم از جلوی چشمانم کنار نمی‌رود و مدام در ذهن و افکارم است و یک دقیقه از فکرم غافل نمی‌شود. نمی‌دانم چگونه مرا اسیر خود کرده است. هر کاری می‌کنم فقط به خاطر ... تحمل می‌کنم و تمام سختی‌ها را به جان می‌خرم. چون با خودم می‌گویم، چون ... را دارم! حال نمی‌دانم آیا درست فکر می‌کنم؟ آیا این کارها دوطرفه است یا بیخودی دلم را خوش کرده‌ام و یا همه این فکرها یک طرفه است؟ نمی‌دانم ولی واقعا دیوانه شده‌ام!

شب تنها در اتاق خودم هستم، عمو و زن عمو خوابیده‌اند.

ساعت ۱۱:۱۰ بعد از نیمه شب ۲۷۰۱/۲/۱۲

خدا جان! نمی‌دانم چرا عموهایم بخصوص عمو ح. با ما راست به میدان نمی‌آید و همیشه می‌خواهد حرف خودش را به کرسی بنشانند؟ خیال می‌کند با زورگویی می‌تواند زندگی کند و مال یتیم را بخورد. خدایا خودت در قرآن فرموده‌ای که هر کس مال یتیمی را بخورد در دنیا و قیامت رستگار نخواهد شد. پس چرا خدایا الان چند سالی می‌شود که عمو ص. و عمو ح. مال ما را مفت و مجانی می‌خورند و روز به روز هم خوبتر و سرحال و زندگیشان خوب می‌شود؟ پس کی اینها این نامردان به سزای اعمالشان می‌رسند؟ خدایا خودت کمک کن با مصلحت این قضیه تمام شود قبل از اینکه به دادگاه کشانده بشود. خدایا کاری بکن که این نامردان به راه راست بیایند و در میان خودمان حل کنیم. از خداوند منان و متعال می‌خواهم که ح. بی‌شعور یک لحظه از زندگیش خیر نبیند و همیشه در عذاب و ناراحتی باشد. انشاءالله که اینطور می‌شود.

عمو ح. اینقدر نامرد است که می‌گوید: "ش. برای ما یک مرده بیش نیست و خواهرهایش هم یک ذره حق این املاک را ندارند. عمو ص. هم یک جور دیگری حرف می‌زند. خدا جان کمک کن بدون دردسر درست بشود. می‌ترسم این مسئله باعث بشود میان ما هم اختلاف بوجود بیاید و دیگر هیچ چیز در میانمان نباشد. مثل یک بیگانه همدیگر را نگاه کنیم. من که نمی‌خواهم ناراحت بشوند. ولی باید ایشان هم حق را به من بدهند و زود قضاوت نکنند. اگر واقعا ما را می‌خواهند در این موضوع مشخص می‌شود که دخالت نمی‌کنند.

پنج‌شنبه ساعت ۱۱:۲۰ شب ۲۷۰۲/۲/۲۰

احساس عجیبی بهم دست زده است نمی‌دانم این راهی را که انتخاب کرده‌ام آیا درست است یا نه؟! ولی می‌خواهم اینبار تصمیم خودم را به حقیقت تبدیل کنم. می‌خواهم پیشرفت کنم، دوست دارم برای خودم کسی باشم نه اینکه بیهوده فرسوده شوم. تنها چیزی که الان مرا اذیت می‌کند و تمام سیستم بدنم را هم قاطی کرده است دوری از خانواده‌ام، دوری از بهترین عزیزانی است که سرمایه‌ی زندگی من هستند و من با تمام وجود آنها را دوست داشتم. دل‌کندن از عزیزانم خیلی برایم دشوار است. بعد از اینکه عموجان و زن‌عمویم، خواهرم و بچه‌اش و عموف رفتند. یکی از رفقا من را به جایگاه خود بردند.

چهارشنبه ساعت ۸:۳۰ ۱۳۸۰/۴/۲۸

الان هفت روز می‌شود که به حزب PKK پیوسته‌ام و هفت روز است که از خانواده‌ام جدا شده‌ام. دلم خیلی برایشان تنگ شده است و همه شب خواب آنها را می‌بینم. اما تا به حال نگذشته‌ام اشکهایم پایین بیایند. چون در اینجا اشک به معنای ضعف یک انسان می‌باشد. واقعا آدم در اینجا به هویت خود می‌رسد و خود را می‌فهمد. در روز سوم، دو رفیق در بخش چاپ و نشر روزنامه پیش من آمدند و گفتند که می‌خواهند با من رپرتاژ کنند. چون من تازه به اینجا آمده‌ام. می‌خواهند چند سوال درباره‌ی زنان شرق کردستان و نحوه‌ی زندگی آنها مطالبی را برایشان بگویم. من هم از همه‌ی آگاهی‌ها و نظرات، آن چیزهایی را که می‌دانستم برایشان گفتم. آن دو رفیق هم که یکی از آنها لهجه‌اش سورانی بود خیلی از حرفهای من خوشش آمد و گفت گاهی "به ما سری بزن". در همان روز هم به مرکز PJA - که حزب زنان آزاد است - رفتم. با یکی از اعضای آنها حرفهایی زدیم و در آخر گوشواره‌هایم را به آنها تقدیم کردم. آن گوشواره‌هایی که از خودم بیشتر دوستشان داشتم و تا امروز هم دوبار به برادرم هم سر زده‌ام. دفعه دوم خیلی با هم گفتگو کردیم درباره حال و درباره زندگی گذشته‌هایمان، خدایا مرا ببخش که نماز نمی‌خوانم!؟

صبح دوشنبه در کنا رفیق ب. ۸۰/۵/۱

نمی‌دانم چرا بیشتر از همه‌ی اعضای خانواده‌ام، عمو و زن عمو خ. جلوی چشمان من هستند؟ شاید علتش این باشد که همیشه و در همه جا با آنها بوده‌ام، اگر خدای ناکرده برایشان اتفاقی بیافتد هرگز خودم را نمی‌بخشم. چون روزی که از آبجی خ. خداحافظی می‌کردم دلش پر شد و با گلویی بغض گرفته از من خداحافظی کرد. گفت ثنایت تو را بزرگ کردم، در این آخر پیری جایم گذاشتی و رفتی. واقعا بی‌صفت (قدرشناس) هستی! من هیچ جوابی برای او نداشتم و فقط گریه کردم. یا وقتیکه عمویم مرا می‌بوسید، گفت: خوب جایمان گذاشتی و رفتی! ای بی‌وفا. از خداوندمنان و متعال می‌خواهم که عمری پر برکت و جاودان به آنها بدهد و کاری کند که باری دیگر قبل از مردنم آنها را ببینم. چون به هیچوجه نمی‌خواهم مرگ عزیزانم را ببینم. آه چقدر بر دو راهی گیر کرده‌ام....

من در کنار چهار رفیق دیگر هم که همگی‌شان از شمال کردستان هستند، در حال حاضر زندگی می‌کنم. آنها کردی خوب بلد نیستند و همیشه با هم ترکی حرف می‌زنند. رفقای خیلی خوبی هستند. اینجا همه از خواهر هم صمیمی‌تر با یکدیگر رفتار می‌کنند. در اینجا همه‌ی وسایل و امکانات وجود دارد.

هر روز با رفقای جدیدی آشنا می‌شوم و می‌بینم که اینها ا زجان و مال خود گذشته و خود را فدای میهن و خلق خود می‌کنند و از خود و جان خودشان می‌گذرند.

دوشنبه، شب دلم خیلی پر است. ۱۳۸۰/۵/۲

کم کم خواب دارد به چشمان من نزدیک می شود. دوستانم هم یکی یکی دارند می خوابند. بجز ب. که کتاب می خواند. یکی از دوستانمان قرار است در این روزها به جایی دیگر برود برای ماموریت. من در این مدت خیلی بهشان عادت کرده ام. امروز ظهر خودم و لباسهایم را شستم. بعد از ظهر ساعت پنج می خواستم به پیش برادرم بروم که چند کس پیشش بودند. از رفتن منصرف شدم. جلوی سنگر نشستم، چون عصر بود دلم خیلی گرفته بود. برای همین چند آواز سرپا شکسته خواندم تا کمی آرام شدم. بعد از خوردن شام همراه بچه ها برای شنیدن اخبار به پای تلویزیون رفتیم ولی هنوز به آنجا نرسیده بودم که چند رفیق دیگر داشتند برمی گشتند. یکیشان آ. دوستم بود. من با او برگشتم روی یک سنگ نشستیم و کلی با هم حرف زدیم. از هر دری گفتیم تا دو ساعت تمام بعد از آن بچه ها برگشتند و او هم به سنگر خودشان برگشت و الان هم کتاب می خوانم.

شب سه شنبه ۸۰/۵/۳

مدت سه روز است که خیلی مریض هستم. شکم هم به شدت درد می‌کند. خلاصه اصلاً نمی‌توانم چیزی بخورم بجز آب و آب.

پریروز برادرم عصر پیش من آمد. به راستی من هم خیلی دلم تنگ بود. همینکه او را دیدم از خود بیخود شدم. اشک‌هایم سرازیر شدند. او مرا دلداری داد و خودش هم دست‌کمی از من نداشت. اما به روی خودش نیاورد. کلی باهم حرف زدیم. حرف گذشته‌ها و دوران کودکی، و با رفقا هم حرف زد. در حالی که غذا می‌خوردیم به یکی از بچه‌ها گفت که یک عکس از همه‌ی ما بگیرد. وی نیز چنین کرد. برای شب هم واکن خودش را به من داد که تا فردا گوش بکنم. فردای آن روز، ساعت ۹ صبح پیش برادرم رفتم و با هم به پیاده‌روی پرداختیم. به سر مزار آن یازده رفیق شهید رفتیم. واقعاً من نمی‌دانستم چه احساسی به من دست داده بود. باز با هم در حال حرف زدن برگشتیم و چند ساعت من پیش برادرم بودم.

در سنگر پنجشنبه ۸۰/۵/۴



دیروز صبح که از خواب بیدار شدیم، بعد از خوردن صبحانه هر یک از بچه‌ها به دنبال کار خودش رفت. دو رفیق هم به دنبال من آمدند و گفتند رفیق ز. با شما کار دارد. من هم بلافاصله خودم را جمع کردم، آماده‌ی رفتن به پیش ایشان شدم. اما متأسفانه من نتوانستم ایشان را ببینم. بله جای من عوض شد. به قسمت فعالیت‌های خاورمیانه فرستاده شدم. من هم با رفیق دیروک برگشتیم و اسباب‌های خودم را آماده کردم. به پیش برادرم رفتم و کتابش را به او پس دادم، بعد از حرف زدن با همدیگر خداحافظی کردن برگشتم. از بچه‌های دوستم که هر یک، چیزی بهم داده بودند، خداحافظی کردم. به راه افتادیم. به جایی رفتم که چند تن از بچه‌ها از کردستان ایران هستند. کار من از امروز صبح شروع می‌شود. خدایا خودت کمک کن در این کار موفق بشوم. خدایا من برای این به اینجا آمده‌ام که بتوانم برای خود و ملت ستمدیده‌ام کاری بکنم. امید دارم که موفق بشوم!

شنبه ۸۰/۵/۷

دیروز بعد از ظهر همراه رفیق س. به قسمت دوم که در بالای کوه بود رفتیم. چون ساعت ۲/۵ گردهمایی داشتیم. با چه سختی بالا رفتم، تم انگار در یک تشت آب ریخته باشی، شده بود. در بالا، رفیق‌های زیادی را دیدم. با همگی‌شان هم احوال‌پرسی کردم. در گردهمایی هم رفیق ز. که دختری ۲۵ ساله بیشتر نیست برای ما سخنرانی کرد. بدون اینکه کوچکترین لغزش و اضطرابی داشته باشد و رک و واضح سخنرانی می‌کرد. انگار نه انگار که جلوی ۷۰-۸۰ نفر ایستاده است. در وسط سخنرانی یکی رفیقان از بیرون نامه‌ای به داخل آورد. بعد هم ایشان استراحتی چند دقیقه‌ای، اعلام کرد. مرا صدا زد و گفت: برادرت با شما کار دارند. من هم از آنجا پایین آمدم. باز هم خستگی و عرق ریختنم آغاز شد، اما چون رفتن به سوی برادرم بود آنرا کمتر احساس می‌کردم. برادرم در حال جمع کردن اثاثیه‌اش بود. خیلی مرا راهنمایی کرد و خیلی نگاه‌هایش هم پر از ناراحتی بود. چون خدا می‌داند کی و کجا همدیگر را ببینیم. اما این بار که خدا حافظی کردیم، گریه نکردم. مثل یک انسان با اراده ایستاده و او را بوسیدم. بعد هم به پیش رفیق ز. رفتیم و شب را آنجا ماندیم و خیلی حرف‌ها زدیم و صبح هم برگشتم سر جایم و البته تنها!

۸۰/۵/۱۰

دوشنبه ساعت ۳:۳۸

الان سه روزی می‌شود که هیچ، وقت نوشتن پیدا نکرده‌ام. چون در اینجا وقت مثل طلا است. مرتب سر کلاس است و مداوم بحث و گفتگو می‌کنیم. بعد از آنها هم نیز در سنگر درباره‌ی کارهای روزانه و درس بحث و گفتگو می‌شود. خیلی سخت است. بخصوص برای من که مثل این است که کلاسهای ابتدائی و راهنمایی را نخوانده باشم به کلاس اول دبیرستان رفته باشم! ای خدا جان کمک کن که موفق بشوم تا هم برای خودم و هم برای ملت کاری کرده باشم. امروز به کلاس نرفتیم چون مهمانهای زیادی برای ما آمده بود و باید از آنها پذیرایی می‌کردیم. خلاصه اینقدر بالا و پائین رفتیم که خیلی خسته شدیم. در بخش خودمان نیز ظرفها را می‌شستیم و آنها را جا به جا می‌کردیم. هیزم می‌آوردیم. خلاصه خیلی خسته شدیم. راستی با یکی از اعضای شورای رهبری آشنا شدیم که اسمش رفیق س. است. گویا برادرم هم برگشته است. خدا کند ببینمش چون خیلی دلم برایش تنگ شده است. گاه گاهی دلم تنگ می‌شود. بخصوص عصرها به یاد عزیزانم می‌افتم که از آنها دور شده‌ام. حتماً یکبار دیگر آنها را خواهم دید....

مدت زیادی است که هیچ وقت نوشتن ندارم. آنقدر کار دارم که فرصت سرخاراندن هم برایم وجود ندارد. این جا قوانین ویژه و مخصوص به خویش را دارد که اگر کوچکترین اشتباهی بکنی، مورد پرس و جو و انتقاد قرار می‌گیری و جواب هم باید بدهی. درسها برایم خیلی مشکل هستند. خیلی زود دوست دارم همه‌ی اینها را خوب درک می‌کردم و می‌فهمیدم و در گفتگو شرکت می‌کردم، چون واقعاً انسان با حرف زدن به پیش می‌رود و ترقی پیدا می‌کند. البته خارج از مکتب نیز درسهایی در خوابگاه داریم که باید انجام بدهیم. البته من تا به امروز چند بار در درسها و تکمیل شرکت کرده‌ام. خدا کند که به زودی بتوانم در مکتب نیز در گفتگوها شرکت کنم. چون نمی‌خواهم در یک جا بمانم. می‌خواهم به پیش بروم و حتماً باید به پیش بروم. راستی برادر عزیزم هم برگشته و به دلایلی در اینجا کنفرانس برگزار می‌شود و من بار دیگر توانستم او را ببینم. در اینجا نگرهبانی هم هست و من در آن شرکت می‌کنم. ورزش صبحگاهی نیز باید انجام بگیرد. ورزش و والیبال هم باید انجام بگیرد من در هر دوی آنها شرکت می‌کنم.

۸۰/۵/۲۳

شب ۸:۴۵

حالا می فهمم که انسان اگر اراده داشته باشد به آنچه که می خواهد می رسد. حالا کم کم آرزوهایم حقیقت پیدا می کنند و به چشم خود می بینم. برای ۱۵ آگوست، روز شروع جنگ PKK، مراسمی برگزار می شود. در کوهستان قندیل هم مراسمی برگزار شد. در این مراسم چند عضو مجلس حزب وجود داشتند. همچنین چهار خواننده هم که از اروپا آمده بودند برنامه هایی اجرا کردند. این خواننده ها عبارت بودند از حکیم سفکان، شمدین، جواد مروانی، کاوه. یکی از کوما آسمین (koma Asmen) همان خواننده هایی که من در رویاها نمی توانستم آنها را ببینم! خلاصه خیلی خوش گذشت. چند تا از بچه های روژهات برنامه های طنز و تئاتر اجرا کردند که خیلی خوب بود. بعد از آن نیز به سنگر خود برگشتیم. البته هوا کاملاً تاریک شده بود و تا به سنگر رسیدیم چند بار افتادم و چند خار در دستهایم فرو رفت، اما هیچ ناراحت نشدم و می گفتم باید خوب یاد بگیرم تا راه بروم.

یک روز دیگر هم به گردش رفته بودیم که برگشتن ما به شب گرایید. این اولین شبی بود که من در کوهستان راه می رفتم و هر چند کمی برایم سخت بود ولی چون رفقایم در کنارم بودند و نمی گذاشتند بیفتم، هیچ احساس ناراحتی نمی کردم و خیلی هم خوش گذشت.

در مکتب هم درس روال عادی خود را به پیش می‌برد و من هم کم کم دارم خوب کرمانجی یاد می‌گیرم. برای اولین بار بلند شدم و یک سؤال کردم. آن هم این بود که " آیا بعد از مجلس سوم تا حالا راه‌حلی برای مشکل زن درست شده است یا این مشکل رل خود را به پیش می‌برد؟" بچه‌ها خیلی تشویقم می‌کنند که بلند بشوم و سؤال بکنم. جمعه ساعت ۶:۴۵

۸۰/۵/۲۸ تارا روزهای

اصلاً نمی‌دانم چرا و چگونه روزهایم می‌گذرند و نمی‌دانم وقت خود را چگونه می‌گذرانم؟ چون آنقدر کار دارم که وقت سر خاراندن ندارم. درس‌هایی که در مدرسه می‌خوانیم و درس‌هایی که در سنگر داده می‌شود کمی برایم سخت است. اما چون خیلی علاقه دارم کم‌کم دارم یاد می‌گیرم. کم‌کم وارد دنیای سیاست می‌شوم. در اینجا از انسان یک شخصیت دیگری می‌سازند که زمین و آسمان با گذشته‌اش فرق دارد. من در کارهای سنگر و درس‌های آن شرکت می‌کنم. هر روز ورزش می‌کنیم و والیبال بازی می‌کنیم. چون برای سلامتی خیلی خوب است. اینجا رفقای خوبی دارم که هر یک به گونه‌ای مرا کمک می‌کنند و هر یک چیزی را یادم می‌دهد. راستی یک دختر از مهاباد برای چند روز به اینجا آمد ولی فقط یک نهار با ما ماند چون او را به جای دیگری بردند. من به اینجا عادت کردم. راستی رفیق ر، رفیق ز. را خیلی دوست دارم.

رفقا تا با ما هستند قدرشان را نمی‌دانیم و همینکه می‌شنویم که می‌خواهند بروند آنوقت قدرشان را می‌دانیم ولی افسوس! ولی من افسوس نمی‌خورم چون قدر هر دوی آنها را می‌دانستم و خیلی چیزها را از ایشان یاد گرفتم. ز. عزیزم یک دختر ماکویی خیلی خوشگل و عاقل بود و رفیق س. یک دختر اهل

عفرین (کردستان سوریه) است. واقعا نمی‌دانم چرا آنقدر به ایشان عادت کرده بودم و او هم مرا بیشتر دوست داشت. واقعا لحظه‌ی جدایی خیلی سخت است. خلاصه، رفیق س. و ز. رفتند. من با رفتنشان خیلی غمگین شدم. بعد از آن رفیق نوریه کسبیر (سوزدار) برای ما رفقای دختر یک گردهمایی تشکیل داد و نزدیک به سه ساعت برایمان از PJA و حزب سخن گفت. واقعا سخنان شیرینی برایمان گفت. بعد از آن یعنی بعد از ظهر هم ساعت یک به غار رفتیم و رفیق بوتان برایمان از آموزشی که می‌بینیم حرف زد. حرفشان واضح بود. دو ساعت طول کشید، ولی نمی‌دانم چرا آنروز هیچ حال خوشی نداشتم و اعصابم کاملا به هم خورده بود. در سنگر هم با رفیق سوزدار سلام و احوالپرسی کردیم و ایشان بلند شدند و مرا بوسیدند. از حال و احوالم پرسیدند و من هم با سورانی و کرمانجی جواب ایشان را دادم. بعد از اینها و بعد از رفتن رفیق سوزدار فرماندهی ما، همه چیز بهم خورد و آن روزهای خوش گذشت. روزی یک چیز اتفاق می‌افتد. دعوا بین دوستان به وجود می‌آید. چند دوست از پیش ما رفتند، چند نفر دیگر آمدند. اعصابم کاملا راحت نیست. راستی یک شب با رفیق شیلان رفتیم مدرسه، روزنامه دیواری - که پانزده روز یک بار عوض می‌شود - درست کنیم. البته با دو رفیق - یکی از شمال و دیگری از مهاباد - از ساعت شش و نیم تا ده، روزنامه را کامل کردیم. واقعا اینجا همه از خود گذشتگی نشان می‌دهند. چون باید تمام آنرا با نخ و سوزن می‌دوختند.



دیروز جلسه‌ی ماهانه‌ی شعبه تشکیل شد و چند رفیق راجع به کار و پروژه‌ی یکماه مشکلات بحث کردند و چند نفر دیگر هم خودانتقادی کردند و گفتند حتما برای آینده، خود را آماده می‌کنند. ولی من بلند نشدم، اما یک روز قبل از آن بلند شدم و یک سؤال کردم، خوب بود، کم‌کم دارم بهش عادت می‌کنم و خیلی دوست دارم بیشتر در آموزش بحثهایی بکنم. راستی امروز صبح، نگهبان آخر بودم. ساعت ۴:۴۵ رفقا را برای مراسم صبحگاهی بیدار کردم. بعد از آن برای کار پراتیکی رفتیم. برای جمع کردن آذوقه‌ی باقیمانده‌ی رفقای دیگر، آذوقه‌ها را برای زمستان جمع‌آوری کرده و پنهان کردیم. مدتی مشغول انجام کار بودیم در میان کیسه‌های آذوقه یک مار سرخ رنگ بزرگ دیده شد. واقعا برای همه هیجان‌آور بود و همه جیغ کشیدند! رفیق ر. با چه زحمتی آن مار را کشت. بعد از آن رفیق ن. آن مار را پوست کند. ولی رفقا نگذاشتند آنرا بخورند. چون معلوم نبود که پاک باشد و یا نه. خلاصه خیلی خندیدیم. اصلا احساس خستگی نمی‌کردیم. تا ساعت ۱:۳۰ بعدازظهر برگشتیم کاملا عرق کرده بودم. خیلی هم سنگین بودم چون برای اولین بار سلاح بر دوش می‌گرفتم. بعد از برگشتن، خواستم حمام بکنم ولی یک رفیق از طرف برادرم آمد و گفت که من به پیش ایشان بروم. من هم چون می‌دانستم که می‌خواهد برود، فوراً خودم را جمع کردم و به پیش ایشان رفتم. برادرم کاملا خود را جمع‌وجور کرده بود و کیفشان را برای من گذاشتند و کیسه خوابشان را و همینطور رادیو و ضبط. بعد از آن

هم، با من و رفیق شاهین یک عکس انداخت. به سوی سنگر برگشتیم و او هم با من آمد. بچه‌ها را دید و بعد خداحافظی کرد. من هم دلم کاملاً تنگ شده بود. بسوی حمام رفتم و خودم و لباسهایم را شستم. بعد از آن غذا خوردن و رفتن به سنگر. رفیق ر. گفت: تو با این کیفیت، جانشین مرکزی هستی! خیلی خندیدیم.

۲۰۰۱ / ۸ / ۵

شب ۳۰: ۸

می‌خواستم زودتر اینها یعنی این سطرها را بنویسم ولی چون رفیق ح. برای عیادت رفیق ش. آمده بود، نتوانستم بنویسم. حالا دارم می‌نویسم رفقا با رفیق ح. خیلی حرف زدند. من و رفیق ب. هم چای آماده کرده و آوردیم. چند روزی از رفتن برادرم گذشته است ولی هم چنان او را جلوی چشم‌هایم می‌بینم و بیشتر وقتها عصرها خیلی دلم برایش تنگ می‌شود. در این مدت کارها خیلی زیاد شده است. نه ساعت تمام ما در پرورش و آموزش هستیم و چندان وقت اضافی نداریم. هر روز چیزهای جدیدی یاد می‌گیرم و بر معلوماًم اضافه می‌شود. چیزهای جدیدی یاد می‌گیریم. امروز آموزش ویژه داشتیم. من هم در جلسه‌ی سنگر حرف زدم. راجع به خودم و پرورش. راستی فردا من آشپز هستم و به آموزش نمی‌روم. هر روز یک رفیق حرف‌های گذشته‌ی خود را تعریف می‌کند. در کنار آن سختیها و ناراحتی‌ها، خاطرات خوش و خنده‌آوری هم وجود دارد. رفیق ا. یک رفیق دوست داشتنی است. هر چند زود عصبانی می‌شود ولی من خیلی دوستش دارم. گفتند که تازه آموزش ما شروع شده بود، تقریباً یک ماهی می‌شد. یک رفیق داشتیم بلند شده و خواست درباره‌ی موضوع گفته شده گفتگو کند همه‌ی منتظر بودند ببینند که رفیق ب. می‌خواهد چه بگوید. رفیق ب. هم بلند شد و گفت: رفیق، درباره‌ی این موضوع می‌خواهم حرف بزنم. برآستی موضوع ارتش خیلی گسترده است و هر چقدر هم حرف بزنیم باز هم کم است. چند بار این کلمه‌ها را تکرار می‌کند. کمیسیون می‌گوید: رفیق ب، ما فهمیدیم نظر شما چیست؟ نظر من اینست که ارتش خیلی زیاد است. رفیق ا.

می‌گوید: همه‌ی بچه‌ها خندیدند و براستی شاید الان که می‌نویسم خوب بنظر می‌رسد. ولی واقعا هر وقت یاد این حرفهای آموزش می‌افتم خنده‌ام می‌گیرد. براستی درست است که در اینجا در این ارتش چیزیه‌ای سختی وجود دارد، ولی باز هم برایم خیلی خوش است.

۸۰/۶/۱۸

یکشنبه، شب ساعت ۱۱:۱۰

فردا ما از این مکان می‌رویم به جای زمستانی و همه چیز خود را نیز می‌بریم. از فردا کار پراتیکی ما شروع می‌شود. باید برای زمستان جا و مکان مدرسه درست کنیم. امشب آخرین شبی است که ما در این سنگر هستیم. قبل از اینکه دفترم را در بیاورم، گزارش شخصی ماهانه‌ی خود را نوشتیم و من هم برای اولین بار گزارش شخصی خودم را نوشتم. نمی‌دانم خوب است یا نه؟ ولی کاملاً با دل پاکی آن را نوشته‌ام. اما به راستی دو روز است که مریض هستم. راستی من و ن. یک غذای خوب درست کردیم، سیب‌زمینی و پیاز و فلفل.

رفیق س. حرف می‌زند.

۸۰/۶/۲۰

ساعت ۲۱:۵

شب، سه‌شنبه

تقریباً چهارده روزی می‌شود که ما به اینجا آمده‌ایم. یعنی جایمان از آنجایی که بودیم به پایین‌تر آمده است. همان روز اول آن خوانندگان که برای زیارت به وطن برگشته بودند برای خداحافظی برای ما برنامه اجرا کردند. خیلی خوش بود. فردای آن روز برای آوردن درخت به لجستیک رفتیم. باز هم من و رفیق ز. آنها را دیدیم. ما داشتیم با رفیق احمد چای می‌خوردیم که آنها به سوی ما آمدند و با ما دست دادند و احوال‌پرسی کردند و چند عکس هم از ما گرفتند. هنرمند کاوه هم دو عکس از ما گرفت. بعد از چای خوردن از ما خداحافظی کردند و رفتند. خلاصه از آن روز تاکنون ما مشغول کار پراتیکی هستیم، خیلی برایم سخت است چون این کارها را انجام نداده‌ام. از خاک و گل درست کردن گرفته تا سنگ آوردن. خلاصه خیلی کار زیادی داریم. برآستی مجال این که بتوانم بنویسم را ندارم. عصرها هم که برمی‌گردیم بعد از خوردن شام آنقدر خسته هستیم خوابمان می‌گیرد. دیروز هیچ‌حالم خوش نبود بحدی ناراحت بودم که تمام اعصابم بهم خورده بود و خیلی نگران بودم. همان شب هم خوابهای جورواجوری دیدم. خلاصه باید به چنین عوض شدنهایی عادت کنیم. امروز باز هم مثل همیشه، کارپراتیکی و کار سنگر انجام دادم. دوروبر فانوس جمع شده‌ایم و تماشای آلبوم نیگار می‌کنیم.

دیشب باز هم نگهبان بودیم. من و رفیق ر. باهم نگهبان بودیم که شنیدیم رفقای پسر رفیق م. را زدند، بعد هم رفیق ا. را خلاصه دیدم در میان رفقا حرف زدن شروع شد. وقتی نگهبانی من تمام شد و به پایین آمدیم که رفیق م. گفت: گفته‌اند انتشار (آماده باش) هست و باید ساعت سه خود را جمع‌وجور کرده از شعبه باید خارج شویم. ما هم خود را جمع‌وجور کردیم و به راه افتادیم. هر کسی چیزی را با خود حمل می‌کرد. من هم کیف خود و یک نایلون نان را برداشتم. بارم خیلی سنگین بود، راهپیمایی خیلی طولانی بود. برایم خیلی سخت بود. زورکی حرکت می‌کردم. بعضی وقتها رفقا استراحت می‌کردند. بعضی وقتها هم خوب حرکت می‌کردیم تا به نقطه‌ی مورد نظر رسیدیم. تقریباً دو ساعت طول کشید، بعد صبحانه را آماده کردیم که رب سرخ کرده بود. ولی واقعا خوشمزه بود! به طریقی درست می‌کنند که واقعا لذت‌بخش است. بعد از آن هم هر کسی جایی برای خود پیدا کرد و خوابید. من هم تو کیسه خواب خود خوابیدم. در اینجا یک چیز کم است که بدون آن نیز زندگی امکان ندارد، بله آب در اینجا کم است و باید تا محل آب، تقریباً چهل و پنج دقیقه راه بروی. در اینجا بعضی از آرزوهای من حقیقت پیدا کرده‌اند. جایی خیلی بلندی است که تمام اراضی را زیر پای خود می‌بینی. شب، بعد از خوردن شام و چای، بچه‌ها یک آتش بزرگ درست کردند. همه دور آن جمع شدیم. بچه‌ها کم‌کم دست به آواز خواندن کردند و نوبت به نوبت یا با همدیگر آوازهای کرمانجی و سورانی و ترکی

می‌گفتند. واقعا هم صدای آنها خیلی دلنشین بود و چیزی که بیشتر این محفل را خوش می‌کرد مهتابی بود که در پهنای آسمان وجود داشت. من هم در آواز خواندن شرکت می‌کردم. وقتی بچه‌ها آواز می‌خواندند یک رفیق پسر آمد و گفت: لطفا اگر می‌شود یک کمی صدای خود را بلند کنید تا ما هم بشنویم. رفقا هم قبول کردند. براستی منظره‌ی طبیعت چقدر زیباست! این اولین شبی است که در طول عمرم بر روی چنین کوه بلندی می‌خوابم یا در حرکت و راهپیمایی شبانه شرکت می‌کنم. شاید سخت باشد ولی اگر چون تو بخواهی آن خواستن، تو را یاری می‌کند. در کوه روی یک تخته سنگ نشسته‌ام و اینها را می‌نویسم، درحالی‌که باران هم می‌بارد و در برابرم یک جاده به سوی رانیه هم هست.

۸۰/۷/۷

روز جمعه ساعت ۴:۴۵



هر روز صبح زود به کار می‌رویم و تخته و درخت می‌آوریم. بعد از خوردن صبحانه، عده‌ایی به مدرسه می‌روند و عده‌ایی به سنگر خود می‌روند و شروع به کار می‌کنند. براستی کار بسیار سخت است. از خاک و گل درست کردن گرفته تا سنگ آوردن، خلاصه همه‌ی دوستان از خود فداکاری نشان می‌دهند. الان که دارم می‌نویسم رفیق ر. کله‌پاچه درست کرده جای رفقا نمی‌شود. همه دور هم جمع شده‌ایم. واقعا خیلی خوشمزه بود و از آشپزخانه‌ی شعبه هم سیب‌زمینی کوبیده - که رفیق ژ. درست کرده - آورده بودند. با هم خوردیم. در اینجا زندگی عادی وجود ندارد. هر روز عوض شدن و رفتن و آمدن رفقا صورت می‌گیرد. راستی رفیق آ. فرمانده‌ی سنگر ما رفت. براستی که من او را خیلی دوست داشتم. چون مدام مرا نصیحت می‌کرد. سه روز است که رفیق م. نگذاشته که من به کار بروم و می‌گوید: "باید تو استراحت کنی و هیچ کاری هم نکنی". ولی براستی وجدانم قبول نمی‌کند. با رفقای دیگر صبحانه حاضر می‌کنم. باز هم می‌گویند: که تو باید استراحت کنی. ولی من قبول نمی‌کنم. الان که داشتم می‌نوشتم، رفیق ژیان به رفیق ن. گفت: "رفیق نخور تو را می‌کشد، خیلی ترش است!" واقعا خنده‌دار بود.

الان رفیق ن. وسایل خود را به هم زده است. عده‌ایی هم خوابیده‌اند.

دیروز رفیق ف. برایمان جلسه تشکیل داد. البته برای شعبه‌ی ما در محل خودمان؛ براستی خیلی چیزها فهمیدم. بیشتر بحث در مورد حمله‌ی آمریکا به کابل و اینکه هدف اصلی، طالبان نیست، بلکه هدف اصلی آمریکا عراق است و می‌خواهد جنگ بزرگی را در خاورمیانه به راه بیندازد. ممکن است ایران و سوریه را هم مورد حمله قرار دهد و باید حزب ما خود را کاملاً آماده کند. ولی کاملاً مشخص نشده است که حزب ما هم مورد هدف است یا نه؟ ولی ترکیه می‌خواهد از این فرصت استفاده کند و نقشه‌ی خود را پیاده کند. بعد از حرف زدن رفیق ف. چند رفیق هم حرف زدند و نظرات و پیشنهادات خود را گفتند. خیلی به رفقا اصرار کردند که خود را پیش بیندازند. خوب آموزش را بفهمند و اینکه انسان در آموزش پیشرفت می‌کند.

امروز هم رفیق ز. باز هم جلسه تشکیل داد. بیشتر بحث در مورد زن و چگونه باید خود را عوض کند. راه پیشرفت در کجاست و چگونه باید خود را پیش بیندازند؟

واقعا جلسه‌ی خوبی بود. کاملاً راه انسان روشن می‌شود و یک قدرت پیشرفت به انسان می‌دهد.

حالم کاملاً خوب نیست، سرم درد می‌کند. سر میز غذاخوری

خیلی شلوغ است. من هیچ حوصله‌ی رفتن به آنجا را ندارم.

بالاخره بعد از آن همه رنج و زحمت کشیدن و هر روز صبح زود رفتن به کار و درخت آوردن، سنگر ما آماده شد و دیشب ما به اینجا آمدم. خیلی خوش شده است. واقعا انسان رنجی که می‌کشد، بدون نتیجه نمی‌ماند.

احساس راحتی می‌کنم، وجدانم کاملا راحت است. راستی آموزش ما شروع شده است. در زیر درختان گردو آموزش خود را شروع کردیم. "دفاعیات رهبر آپو" آموزش اصلی ماست و امروز هم مدرسه خود را افتتاح کردیم. راستی که مدرسه‌ی ما خیلی خوش شده است. کاملا عالی است. خیلی دلم می‌خواهد که دفاعیات رهبری را خوب درک کنم. احساس عجیبی دارم. نمی‌دانم چرا احساس می‌کنم، برایم خیلی سخت است. ولی چیزی در درونم مرا تشویق می‌کند که خوب آن را درک کنم. تا حالا فقط مقدمه‌ی آن خوانده شده، ولی خیلی سخت و سنگین است. من می‌خواهم واقعا در این آموزش خود را ژرف کنم. علاقه‌ی عجیبی به این آموزش دارم. می‌خواهم در آن گفتگو و سوال کنم. خدایا کمک کن کاری که از من برمی‌آید بکنم هم برای خلقم و هم برای خودم.

رفیق ن. حرف می‌زند و می‌گوید سیب مرا بخور!

آموزش ما با مراسم رسمی شروع شد. هر کس خود را آماده می‌کند تا بهتر بتواند آنرا بفهمد. هر کس خواسته‌ایی دارد که در آموزش شرکت کند و دفاعیات رهبر ملی خود را با جان و دل فراگیرد. من نیز اینطور هستم. وقتی بچه‌ها در مورد رهبر آپو حرف می‌زنند و نکاتی را که از رهبر آپو می‌گویند تمام موهای بدنم راست می‌شود. تمام بدنم سیخ می‌شود.

تا می‌توانم یادداشت می‌نویسم، آنهایی را که هم نمی‌دانم از بچه‌ها می‌پرسم. بعضی وقتها برایم سخت و بعضی وقتها هم آسان و راحت است. امروز با رفیق ا. بر سر یک مسئله‌ی کوچک حرفمان شد و از او رنجیده خاطر شدم. در تکمیل از او انتقاد کردم که چنین رفتاری درست نیست. بعضی وقتها حرف زدن رفقا با من باعث آزارم می‌شود. مرا می‌آزارد، ولی بدان اهمیت نمی‌دهم. فقط می‌خواهم آموزش را خوب درک کنم و آموزش برایم قابل فهم شود. با تمام وجود خود را به آموزش می‌سپارم. در حالی می‌نویسم که رفیق ش. در کنارم نشسته است و رفیق ر. می‌گوید نباید سیگار بکشیم.

۲۰۰۱/۱۰/۲۰

۹:۳۵

دوشنبه شب

پریروز بعد از خوردن نهار، رفیق آ. (فرمانده‌ی سنگر) گفت:  
تارا تو و ا. و ن.، ساعت یک پیش رفیق ف. بروید چونکه گفته  
می‌خواهد با شما حرف بزند.

ما هم خود را جمع‌وجور کردیم و به راه افتادیم. واقعا  
خوشحال بودم که چنین سعادت‌ی نصیب من شده است. خلاصه  
رفیق ف. از من سوال کرد که اهل کجا هستم. من جواب دادم.  
راجع به وضع افغانستان سوال کرد و نظر من را خواست. راجع  
به نقشه‌های آمریکا برایمان صحبت کرد.

دیشب هم جلسه‌ی گروهان بود. من سومین کسی بودم که  
حرف زد. خیلی چیزها را برای گفتن حاضر کرده بودم. ولی  
همین که شروع به حرف زدن کردم قلبم به تپش درآمد و صدای  
من به لرزه درآمد. سروپا شکسته حرف خود را نیمه تمام کردم.  
آنقدر ناراحت شدم که بعد از آن به سنگر رفتم و خیلی گریه  
کردم، چون واقعا از کار خودم خجالت کشیدم.

راستی در درس دفاعیات رهبر ملیمان، من هم در کمیسیون  
کتاب و موضوعات گوناگون جای گرفته‌ام. عضو کمیسیون  
موضوع یونان و مصر هستم.  
همه مشغولند.

شب ۲۰:۵۵      ۲۰۰۱/۱۰/۲۲

آموزش همچنان ادامه دارد و ما هم در آن شرکت داریم. هر روز چیزهای جدیدی را یاد می‌گیریم. براستی رهبر عزیزمان درباره‌ی هر چیز کاملاً توضیح داده است و کاملاً به انسان می‌فهماند.

نمی‌دانم چرا امروز کاملاً خراب شده بود؟ از چه چیزی بود نمی‌دانم، چند علت داشت ولی نمی‌دانم کدامش بود. یکی اینکه دیشب خواب خواهرم را دیدم که خواب چندان خوبی نبود و روحیه‌ی مرا خراب کرد.

دیگر اینکه امروز ساعت در دست رفیق ش. به زمین افتاد و ساعت شیشه‌اش شکست که از همه بیشتر مرا ناراحت کرد. تماماً اعصابم خراب شد و بشدت ناراحت شدم ولی به روی خودم نیاوردم. چرا اینطور شدم شاید بخاطر اینکه در آموزش حرف نمی‌زنم و در گفتگو شرکت نمی‌کنم. خدایا کمک کن که بتوانم هر چه زودتر در این آموزش شرکت جدی داشته باشم.

گاه‌گاه تنگ می‌شوم علت چیست؟ نمی‌دانم ولی کم پیش می‌آید و زود هم برطرف می‌شود. خودم می‌گویم بعضی وقتها هم لازم است تا انسان فکر کند و در درونش سوالاتی را بوجود آورد. مثل همیشه آموزش روزانه هست و مدام در آن شرکت می‌کنم. در بحث شبانه و سمینارها هم شرکت می‌کنم.

بعنوان فعالیتهای شخصی، در کلاس درس کُردی شرکت می‌کنم و فرهنگ لغت کُردی - ترکی را می‌خوانم و می‌نویسم. کتابی بنام تمدن شرق را در دست دارم. در مورد ساسانیان می‌خوانم.

کمی چاق شده‌ام و احساس می‌کنم که بسیار هم چاق شده‌ام. برای این هم هیچ غذا دوست ندارم و خوردن خود را کم کرده‌ام. ولی بیشتر از همه‌ی اندامم، صورتم چاق نشان می‌دهد. در سمینارها هم شرکت داشتم. در مورد یونان هم تحقیق کردم و به رفقای که موضوع را برای دوستانمان پخش می‌کردند، کمک نمودم.

آموزش همچنان ادامه دارد و من هر روز در آن شرکت می‌کنم. هر روز یک چیز نو یاد می‌گیرم. براستی بعضی وقتها برایم خیلی راحت است ولی بعضی وقتها هم سخت تنگ می‌شوم. چون کاملاً درک نمی‌شود، برایم سخت است. من هم در کمیسیون دفاعیات رهبر ملیمان شرکت داده شده‌ام. باید کاملاً خود را آماده کنم. شاید برایم سخت باشد حتماً باید در آن شرکت کنم، تا آن حالت هیجان از من دور شود و بتوانم براحتی در آموزش شرکت و گفتگو کنم.

خدایا خودت کمک کن تا بتوانم این هیجان را برطرف کنم.

چهارشنبه شب ۸:۱۰ ۲۰۰۱/۱۱/۱۴



امروز صبح که از خواب بیدار شدم دیدم که برف زیادی باریده است و همه جا را مه پوشانیده است. به مراسم صبحگاه نرفتم. ساعت شش، اعضای سنگر ما نانوا بودند و به آنجا رفتم. برف کوهستان برایم خیلی عجیب بود. چون تا حالا آن را ندیده بودم. خیلی برایم لذت بخش و رمانتیک بود.

امروز ما چهار کیسه آرد را نان کردیم. برآستی شاید برایم سخت باشد و خسته شده باشم، اما با شوخی دوستان ندانستم چگونه گذشت.

واقعا رفقایم خوب هستند. شاید بعضی وقتها رنجیده شوم ولی با خوبیها و کارهایشان از یادم می روند.

شب هم سر خود را شستم و به کمیسیون هم نرفتم چون خسته بودم. الان هم می نویسم.

دلم می خواهم با سیمای ساکت تو سخن گویم. و از این طریق تو را خوب و کامل درک کنم؛ "ای رهبر من".

۲۰۰۱/۱۱/۱۸

یکشنبه ۱۹:۳۵

امروز صبح به صبحگاه رفتیم. چون برف زیادی باریده بود. بعد از خوردن صبحانه و خود را آماده کردن، به مدرسه رفتیم. اول بیان نکات تکمیل دسته بود. بعد از آن هم رفیق ژ. و رفیق م. برایمان جلسه تشکیل دادند. رفقا از مسئولین بخش ایدئولوژی انتقاد کردند.

خلاصه بعدازظهر هم آموزش ویژه‌ی دختران داشتیم. چون رفیق ر. حاضر نبود رفیق آ. برایمان ترجمه کردند. بعد از آن هیزم شکستیم. راستی امروز صبح از دست رفیق ا. ناراحت شدم و دلم گرفت. چرا اینطور برخورد می‌کند؟ برای همین امشب هم دلم تنگ است.

من حتما باید پیشرفت کنم هم برای خودم و هم برای خلقم و

رهبرم.

"می‌خواهم تو را واقعا بشناسم، ای رهبرم."

۲۰۰۱/۱۱/۲۳

پنج‌شنبه ۱۷:۴۰

دو روز قبل، سالگرد تشکیل حزب بود. حزب عزیزمان وارد بیست و سومین سال خودش می‌شود.

شب قبل از آن، یک گردهمایی کوچک داشتیم و هر کسی نظر خودش را گفت. من هم دومین نفر بودم که حرف زدم واقعا هیجان زده شده بودم. ولی حرف خودم را زدم.

چهار ماه می‌شود در اینجا هستم. کاملا زندگی حزب را نمی‌شناسم. "باید از امشب سوگند خود را با حزب و رهبرمان از نو تجدید کنم و اهداف رهبری را به جای آورم و بتوانم کادر خوبی باشم".

مراسم نظامی برگزار کردیم. در مراسم نظامی همه سلاح بدست حرکات نظامی اجرا کردند و من هم تماشا می‌کردم.

دیروز جشن گرفتیم، خوب بود، ولی نه زیاد. اما توانستیم دوستان خود را ببینم و در رقص دسته‌جمعی که بارفیک ز. و رفیق ژ. بر پا شد، شرکت کردم.

"تو در تنهایی و ما غافل از تو در دنیای نادانها هستیم. چرا نادانی؟ چون کاملا تا حالا تو را نشناخته‌ایم. زمانی دانا می‌شویم که تو را بشناسیم."

۲۰۰۱/۱۱/۳۰

۷:۲۵

جمعه شب

امشب ساعت پنج به درس کردی رفتم. بعد از یک ساعت به سنگر برگشتم.

نمی‌دانم چرا آنقدر دلم تنگ است، اصلاً نمی‌دانم چطور اشکهایم پایین آمد؟ چون داشتم دفتر خاطراتم را می‌خواندم. خاطرات گذشته و زندگی قبلی خود را می‌خواندم. شاید هم بخاطر آن موسیقی غمگینی بود که از ضبط پخش می‌شد. راستش دلم برای همه‌ی عزیزانم تنگ شده است. به حدی که بخاطر دوریشان گریه کردم.

در اینجا فقط من نیستم بلکه همه‌ی دوستانم از خانواده‌هایشان گذشته‌اند و همه بخاطر یک هدف در اینجا جمع شده‌اند. از خود و جان خودشان گذشته‌اند. انسان هیچ وقت در این مکان تنها نیست. فقط می‌خواهم بعضی وقتها با خودم باشم. امروز صبح یادداشتهای ملاقات رهبر عزیزم خوانده شد و بعدازظهر هم مباحثه بود. البته رفیق س. صبح حاضر بود. دلم به خاطر عزیزانم تنگ است.

سه‌شنبه شب ۱۸:۴۰ ۲۰۰۱/۱۲/۴

خیلی خوشحال هستم چون توانستم هیجان حرف زدن در سنگر و گروهان را برطرف کنم و بتوانم بر آن غالب شوم. حالا باید گامی دیگر بردارم و بتوانم در مدرسه‌ی شعبه هم این هیجان را برطرف کنم. حتما باید چنین کاری را بکنم. حتی اگر خیلی هم خراب باشد باید بر آن مسلط شوم و این هیجان و استرس را برطرف کنم.

خیلی چیزها یاد گرفته‌ام و دانستی‌هایم زیاد شده است. بار دیگر به تپه رفتیم، خوش گذشت.

امروز من و رفیق ا. با هم رفتیم ماسه بیاوریم. به کنار رود طویل و زیبای کوه قندیل رفتیم. واقعا همه جا رنگ بهار به خود گرفته است. هر چند آخرین روزهای پاییز را سپری می‌کنیم. خلاصه، با بیل ماسه را از آب بیرون کشیدیم. در کیسه کردیم به راه افتادیم و تا محل کمپ رسیدیم. همه‌اش را با شوخی گذراندیم. فردا معلوم نیست به کدام سنگر بروم. راستی امروز معلم زبان کردی ما رفت و درس کردی همچنان ماند ولی من ادامه می‌دهم.

رفیق ز. خیلی ناراحت است! چرا؟

امروز خیلی روز بدی برایم بود. چون امروز از ساعت چهار تا پنج نتوانستم آتش روشن کنم. آخرش آرین آمد و آتش برایم روشن کرد. خیلی عصبانی شدم.

به کلاس آموزش رفتیم و گفتند: تارا رفیق ز. تو را صدا زده و گفته زود آنجا بروم. دلم به شدت می‌تپید. چون می‌دانستم که چیزی هست و حتما عوض شدنی در کارست. برای همین ناراحت شدم.

بله، درست حدس زده بودم. چون من را به رادیو می‌فرستادند. اگر چه من مخالفت کردم و ولی فایده‌ایی نداشت. چون گفتند بهترین جا برای پیشرفت و خود را پیشرفت دادن است.

وسایل خود را با غم و اندوه جمع کردم. رفقا هم آمدند ولی همینکه آنها را دیدم گریه‌ام گرفت. بالاخره رفقا برایم مراسم نظامی خداحافظی ترتیب دادند و من از همه‌اشان خداحافظی کردم. سنگر رفیق آ. مرا دعوت به نشستن کردند. بعد از کلی حرف زدن، چند عکس گرفتیم. خداحافظی کردم و با رفیق ز. با غم و اندوه به راه افتادم.

دلم پر است، نمی‌دانم چرا؟! برای دوستانم، کمپی و سنگرهایمان. ولی حتما باید من موفق شوم. حتما. برآستی دیروز در آموزش بحث کردم .

از امشب می‌خواهم به سورانی خاطراتم را بنویسم. بی‌شک  
احتمال اشتباه وجود دارد، اما باید بنویسم.

اکنون سه روز است که در رادیو هستم. بعضی وقتها خیلی  
عصبانی می‌شوم، دلم به درد می‌آید و می‌گویم کاش در جای  
قبلی‌ام می‌بودم. اما باید پیشرفت کنم و بر زبان سورانی تسلط  
پیدا کنم. در رادیو صدای گریلا برنامه اجرا می‌کنم. بر صدای  
خویش مسلط می‌شوم. امیدوارم بتوانم وظیفه‌ام را انجام دهم و  
برای حزب و خلقم، خودم را پرورش دهم.

دو روز است که دائم مشغول خواندن با صدای بلند هستم  
تا بتوانم بر صدای خودم تسلط یابم.

امروز باز هم به همراه رفیق ب. پائین رفتیم و بعد از یک  
ساعت رفیق م.ش. را دیدیم، بعد به رادیو برگشتیم. امروز حمام  
کردم و لباسهایم را شستم.

شب ۱۸:۵ ۲۰۰۲/۱۲/۱۸

الان تقریبا دو هفته‌ایی می‌شود که در رادیو صدای گریلا هستم. در این مدت، یکشب همراه رفیق ب. به پایین نزد دوستان روزنامه‌ی "ژیانی آزاد" رفتیم. خیلی دوست داشتم دوستان شعبه‌ی سوم که خودم در آنجا بودم را می‌دیدم. ولی افسوس که نشد! راستی رفیقم خ. هم رفت و عوض او من باید در رادیو حرف بزنم. ولی تا حالا کارم را شروع نکرده‌ام. از روز شنبه به بعد شروع به کار می‌کنم. راستی دیروز همراه رفیق س. به شعبه‌ی یکم برای رپرتاژ رفتیم. من با جسارت تمام از دوستان سوال کردم و آوازهای درخواستی‌شان را می‌نوشتم. رپرتاژ هم گرفتم. همه‌ی دوستان از رپرتاژ خوششان آمد و گفتند خوب است. براستی هم بدون تجربه بودم. ولی خیلی خوب بود. اما نمی‌دانم چرا رفیق س. خوشش نیامد؟! من از رویش این را خواندم، چون چند بار گفتم رپرتاژ من را گوش کن، گفت: بعدا. می‌دانم شاید بدش آمده باشد ولی من خودم را حتما در این کار به پیش خواهم برد. چه می‌شود بگذار بشود!

۲۰۰۱/۱۲/۲۸

شب ۲۰:۵

چهارشنبه



واقعا این گفته راست است که انسان هر آن به مرگ نزدیک است.

امروز خبر دادند که رفیق ب. گردهمایی می‌کند و گروه رادیو هم به (دولی کوک) بروند ما هم به راه افتادیم. باران بشدت می‌بارید و یک دقیقه قطع نمی‌شد. از اینجا که رفتیم مشکلی پیش نیامد و فقط یک چیز برایم عجیب بود؛ رودی که در اینجا وجود دارد آبش بیش از حد زیاد شده بود و پل رفت‌وآمد را زیر کرده و خراب شده بود. خلاصه تا به پایین رفتیم کاملا خیس شده بودیم. بعد از گردهمایی رفیق ب. برگشتیم. من خیلی خوب حرکت می‌کردم و اصلا احساس خستگی نمی‌کردم. وقتی به نزدیک چاپخانه رسیدیم واویلا بود، آب بیش از حد زیاد شده بود. اصلا امکان رفت‌وآمد وجود نداشت هر چه رفقا گفتند نروید، ماقبول نکردیم و گفتیم باید به رادیو برگردیم. خلاصه، چند رفیق دستمان را گرفتند و من و رفیق آ. و رفیق ن. را محکم گرفتند. اصلا نمی‌ترسیدم کم‌کم به راه افتادیم. محکم دست رفیق آ. را گرفته بودم و از طرف دیگر هم دست یکی از رفقای پسر را که اسمش را هم نمی‌دانستم، گرفتم. کم‌کم به پیش رفته تا کاملا به وسط آب رسیدیم، ناگهان قدرت آب آنقدر زیاد بود که دست من را از دست رفیق آ. جدا کرد. جیغ کشیدم ولی دست رفیق پسر را ول نکردم و او هم مرا محکم گرفته بود. آب با قدرت تمام پاهایم را از زمین جدا کرد. کاملا من را با خودش برد. کاملا مرگ را احساس کردم و ترسیدم. در این هنگام فقط برادرم جلوی چشمهایم افتاد و

صدای جیغ رفیق آ. را شنیدم که می‌گفت تارا! تارا! به خودم گفتم دیگر کار من تمام شد و من مردم. گفتم دست رفیق آ. را ول کنم تا او هم با من غرق نشود. در این هنگام دو رفیق پسر دیگر هم به کمک من آمدند و با زور و زحمت زیاد نجاتم دادند. زندگی خود را مدیون اول آن رفیقی که دستم را ول نکرد و بعد، آن دو رفیق دیگر که نامشان را هم نمی‌دانم هستم. بعد از آن، من و رفیق آ. همدیگر را در آغوش کشیدیم و یک خنده‌ی کاملاً دوستانه - که مهربانی و گریه با هم قاطی شده بود - سر دادیم.

رهبرم واقعا دوستان دارم.

... و این احساس کمکم می‌کند در زندگی پیشرفت کنم.

۲۰۰۱/۱۲/۲۹

۲۰:۰۰      شنبه

از روز یکشنبه، برنامه‌های من شروع شده است. تا حالا دو برنامه‌ی (بیره‌وری، ژن و ژیان) اجرا کرده‌ام. البته از طریق پخش غیر مستقیم، چون کاملاً برای پخش زنده حاضر نبودم. آنطور که فکر می‌کردم سخت نبود. ولی کاملاً هم خوب نشده. رفقا می‌گویند خیلی خوب بوده است. دیشب برای آغاز سال ۲۰۰۲، تبریک به زبان کردی و فارسی را زنده همراه با رفیق س. گفتم. امروز برای شروع سال، گروه سورانی یک جلسه تشکیل دادند. درباره‌ی برنامه‌ها و کاربرد آنها و اینکه چند برنامه برعهده دارند؟ می‌خواهند برای سال نو برنامه‌هایمان را چگونه اجرا کنیم؟ هر یک از دوستان حرفها و نظرات خود را گفت. من هم با آنکه کاملاً به سورانی تسلط نداشتم نظر خود را گفتم. آن هم کمی خوب بود چون کاملاً در رادیو تجربه نداشتم. ولی کم‌کم عادت می‌کنم به اینجا. بعضی وقتها آدم دلش به درد می‌آید. به خاطر مسایل کوچک می‌رنجم. امیدوارم بتوانم نقشم را کاملاً ایفا کنم.

رادیو صدای گریلا

سه‌شنبه ۱۶:۰۰ ۲۰۰۲/۱/۱

برنامه‌های رادیویی من یا بهتر بگویم گویندگی من شروع شده است. چهار برنامه دارم. امروز برای اولین بار برنامه‌ی کودکان را با رفیق س. دادیم. از نظر دوستان خوب بود که باید خوبتر بشود. صدای خودم را نیز در این برنامه ضبط کردم. نوار آن را هم پیش خودم نگه داشته‌ام. دیروز برنامه‌ی زن و خواندن دفاعیات رهبر آپو بود که دچار هیجان شدم. خوب برنامه‌ام را اجرا نکردم. چون در برنامه‌ی زن کاملاً هیجان مرا گرفته بود و با صدای لرزان برنامه‌ام را اجرا کردم. از این موضوع خیلی ناراحت شدم. ولی سعی می‌کنم در برنامه‌های آینده‌ام آن را خوب اجرا کنم. آموزش هم هست و هر روز آموزش می‌بینم. من هم طبق معمول فقط سوال می‌کنم و باید حتماً بلند شوم گفتگو کنم. دلم برای دوستان شعبه خیلی تنگ شده است. امیدوارم بار دیگر آنها را ببینم.

هر روز می‌گذرد بیشتر دوستان دارم ، رهبرم! باید کاملاً شما را بشناسم. آنوقت می‌گویم واقعا دوستان دارم.

سه‌شنبه شب ۱۹:۵۰ ۲۰۰۲/۱/۹

نمی‌دانم چرا دلم تنگ است و چرا؟ نمی‌دانم براستی! اما می‌دانم هر وقت دلم تنگ باشد نه حتما، اما احتمالا چیزی می‌شود. شاید تنها من اینطوری فکر می‌کنم. هر روز از یکشنبه تا چهارشنبه برنامه دارم. خوب است کم‌کم دارم به سورانی مسلط می‌شوم. باید حتما در این کار پیشرفت کنم و حتما پیشرفت خواهم کرد.

دیروز به شعبه‌ی پایین رفتیم. رفیق ب. برایمان گردهمایی تشکیل داد. واقعا خوب بود. ولی جای نشستن من و رفیق س. خوب نبود و خیلی اذیت شدیم.

الان که می‌نویسم رفیق س. سرش را می‌خارانند. رفیق ز. حرف می‌زند و می‌گوید به سورانی می‌گوید (گوتی). رفیق ژ. هم دستش درد می‌کند و می‌خواهد بنویسد ولی دستش درد می‌کند. بچه‌های دیگر هم در بیرون هستند. رفیق س. تقویم را اشتباه گفت.

۲۰۰۲/۱/۱۷

۱۸:۲۰

برای اولین بار در زندگی برف زیادت‌تر از یک متر را دیدم. آن روز من و رفیق ژ. آشپز بودیم. صبح که بیدار شدم دیدم رفیق ژ. قبل از من بیدار شده و به آشپزخانه رفته بود. من هم از خواب بیدار شدم و به آنجا رفتم وقتی در را باز کردم نزدیک بود شوکه شوم. آنقدر برف باریده بود که نگوا! ولی خیلی خوشحال شدم. به راه افتادم تا به آشپزخانه رسیدم. شاید ده بار زیادت‌تر افتاده باشم. اصلاً نمی‌توانستم حرکت کنم. آن روز آموزش را ابطال کردند. همه‌ی بچه‌ها به کار برف‌روبی بام‌ها مشغول شدند. راه آمد و رفتها را هم باز کردند. هر رفیقی می‌گفت: "برای شما سخت نیست در این برف کار کردن؟" من می‌گفتم: نه. برآستی نیز همین‌طور بود. الان دو سه روزی می‌شود، واقعاً هوا خیلی خوب است. همه جا سفیدپوش شده است. درست همان منظره‌هایی است که در رویاهایم آن را می‌دیدم و شبها هم ماه در آسمان است. بله واقعاً رویاهایم کم‌کم واقعیت پیدا می‌کنند.

یواش یواش زمستان سپری می‌شود و بهار نزدیک می‌شود. کار من هم ادامه دارد. حس می‌کنم که در خواندن و حرف زدن به سورانی پیشرفت کرده‌ام. خیلی دوست دارم که هر چه زودتر در کارم خبره شوم و پیشرفت کنم. در اینجا با مشکلات زیادی روبه‌رو می‌شوم؛ از اطرافیان و رفقا. من باید خود را کاملاً کنترل کنم و تحریک نشوم و خود را از این ستیزها و مشکلات کنار بکشم. حتی باید در راه رفتن هم مواظب باشم. برنامه‌ها روال عادی خود را می‌پیمایند.

خدایا می‌خواهم پیشرفت کنم! نمی‌خواهم در یک جا بمانم. بعضی وقتها حرفهای دوستان بشدت مرا به درد می‌آورد! ولی باز هم خودم را کنترل می‌کنم. چون می‌دانم به آن حدی که حزب می‌خواهد هنوز نرسیده‌اند. برای کسی که رهبری را دوست دارد و همچنین حزب را، اینها چیزهای خیلی کوچکی هستند که باید هیچ حسابشان هم نکند.

رهبرم وقتی حرف شما را می‌زنند تمام موهای بدنم راست و سیخ می‌شود!

چهارشنبه شب ۲۲:۰۰ ۲۰۰۲/۲/۲۰

مدت زیادی است که ننوشته‌ام. چون واقعاً وقت سر خاراندن ندارم، آنقدر کار دور و برم را گرفته است که بعضی وقتها واقعاً گیج می‌شوم. اما واقعاً خوب است، چون انسان را وادار می‌کند تا سعی و کوشش کند. امروز ۸ مارس، روز جهانی زن بود. گروه سورانی ما هم یک جلسه تشکیل داد. من و رفیق س. با هم مهمان این برنامه بودیم. برای اولین بار بود در چنین برنامه‌ای شرکت می‌کردیم. شاید کاملاً خوب نبود. ولی از هیچ بهتر بود و یک تجربه است. بعضی وقتها حرفهای رفیق همکارم خیلی مرا به درد می‌آورد. هر چه سعی می‌کنم و می‌خواهم کمکش کنم - که این خصوصیات بد را از خود دور کند - ولی نمی‌شود. باید کاملاً مواظب خودم باشم. چون این جور انسانها بخاطر منافع خودشان حاضرند هر کاری انجام دهند. الان که می‌نویسم رفیق ژ. بیسکویت و شربت می‌خورد. رفیق ز. یک سیگار درست کرده و فندک می‌خواهد. واقعاً این دو رفیق انسانهای خیلی خوبی هستند. راستی امروز جشن بود اینجا.

۲۰۰۲/۳/۸

۲۰:۲۰

جمعه شب



امروز ساعت ۵/۲۰ صبح زود ژپار مرا از خواب بیدار کرد. تا خود را برای اخبار حاضر کنم. چون دیشب خبرها را من نوشتم و خود را حاضر کردم تا اخبار را خوب بخوانم. من و رفیق ن. با هم اخبار را خواندیم. من آن را ضبط کردم تا برای یادگاری بماند. اما راستی، دیگر کاملاً از این رفیق ناراحت شده‌ام. چقدر انسان عجیبی است خدایا! چقدر خودخواه است! منع نمی‌کنم، چون با محرومیت بزرگ شده است. اما بالاخره کاسه‌ی صبرم لبریز خواهد شد و اگر اینطور پیش برود، بالاخره حقش را کف دستش می‌گذارم. تا امروز می‌خواستم کمکش کنم تا بتواند این اخلاق خود را ترک کند. ولی اینطور نیست.

راستی امشب رفیق ا. به رادیو آمد و مسئول (کوردینه) رادیو می‌شود. اداره‌ی رادیو با او است. فردا رفیق ج. هم می‌رود. من حتماً باید خود را پیشرفت دهم، باید پیشرفت کنم تا بتوانم تا حدی که می‌توانم به حزب خدمت کنم. رهبرم، من براستی به امید تو و حرفه‌ایت در کارهایم پیشرفت می‌کنم.

۲۰۰۲/۳/۱۴

شب ۲۰:۲۶

نمی‌دانم چرا دگرگون شدن اینقدر سخت است. من همه چیز حزب را دوست دارم ولی از یک چیز بیزارم و آن هم این جدا شدن از دوستان و انجام تقسیمات است. امروز هم رفیق ب. برای شرکت کردن در کنگره‌ی هشتم حزبمان که چند روز دیگر شروع می‌شود، رفت. درست بود که رفیق ب. از وقتی که من مسئول لجستیک شده‌ام تا حالا هر وقت به آشپزخانه می‌رود. حتماً شب را با من دعوا می‌کند. بعضی وقتها از دستش خیلی ناراحت می‌شدم و بعضی وقتها خیلی یکدیگر را دوست می‌داشتیم. اما عصبانیت ما هیچ وقت در کارهایمان تاثیر نمی‌گذاشت. راستی حالا که به دنبال کلمه‌ای موثر می‌گشتم، رفیق س. تماشای خودش می‌کرد و نوار عادل هورامی را بر ضبط گذاشته بود. رفیق ژ. هم کنارم خوابیده است. بله، رفیق ب. هم رفت و یک عالمه خاطرات از او در اینجا به جای مانده است. فردا هم آن دوستی که با من اخبار را می‌داد، می‌رود. او هم به عنوان مستمع کنگره به آنجا می‌رود.

قرار است یک رفیق برای گروه سورانی بیاید. واقعاً کار من خیلی سنگین شده است. مجال سر خاراندن را هم ندارم، همه‌ی وقت و ذهنم ... حتی بعضی وقتها در خواب هم می‌نویسم و می‌خوانم. احساس عجیبی به من دست زده است. بر سر دو راهی هستم. دو راهی باوری یا بی‌باوری. شاید این حس تنها در من موجود باشد. بخاطر همین مسئله است که زیاد نمی‌خواهم باور کنم. ولی از این به بعد سوگند می‌خورم که حقیقت زندگی را ببینم.

بخاطر همین هم باید کاملاً خود را از هر نظر پیشرفت دهم. باید این یک درس باشد. درسی که بتوانم از آن آزمون و تجربه بگیرم. راستی خانمی برای کنگره از جنوبغربی کردستان (کردستان سوریه) آمده بود و گفت که وقتی آمده است، برادرم را دیده و حالش کاملاً خوب بوده است.

من و دوستان یک عکس گرفتیم و گفت که این عکس را به برادرت می‌دهیم. و من هم خیلی خوشحال شدم.

## در جستجوی آزادی زحمت و مقاومت ##

۲۰۰۲/۳/۳۱

یکشنبه شب ۲۱:۱۷

می‌خواهم هر چیز عادی و غیر عادی را که در زندگی‌ام اتفاق می‌افتد، بنویسم. چون براستی در یک زندگی عادی نیستم. تمام دقایق و لحظه‌هایش پر از ماجراها و اتفاقات جدید است. کاملاً بر برنامه‌هایم حاکم می‌شوم. صدایم را هم پسندیده‌اند. فقط یک اشکال وجود دارد؛ آنهم این است که با سرعت برنامه‌های خود و نوشته‌ها را می‌خوانم. خیلی سعی می‌کنم که این را هم کنم. خدایا کمک کن که این را هم با سرافرازی بگذرانم. راستی رفیق جدیدی برای گروه ما آمده است که من او را می‌شناسم. دیروز من و رفیق ز. چقدر مشغول شدیم تا توانستیم فتیله‌ی چراغ آترا را عوض کنیم. دو انسان بزرگ نمی‌دانستیم چطور آن فتیله را عوض کنیم. بخاطر همین هم وقتی طرز آن را فهمیدیم خیلی به همدیگر خندیدیم. راستی امروز گروه سورانی را تشویق کردند و گفتند باید به آنها جایزه داده شود. اما براستی گروه ما نزدیک دو ماه می‌شود که با سه نفر کارهایش را به پیش برده است. خدایا کمک کن که در کارهایم پیشرفت کنم.

۲۰۰۲/۴/۶

شب ۱۶:۱۴

راستی دوستانی که برای شرکت در کنگره رفته بودند، بعد از تمام شدن کنگره باز هم هردویشان به رادیو برگشتند. نام حزبمان PKK به KADEK تبدیل شده است. برآستی رفقا می‌گفتند وقتی نام حزبمان را عوض کردند اشک در چشمان حاضران سرازیر شده بود. اشکی که توام با خوشی و ناخوشی بخاطر خداحافظی از PKK و خوشی بخاطر تشکیل کنگره‌ی جدید بود. راستی خیلی دلم برای برادرم تنگ شده است. الان بهار است. ماه آوریل است. همه جا خیلی خیال‌انگیز است. همان صحنه‌هایی را که در فیلمهای کارتونی می‌دیدم، حالا دارم با چشمان خود از آنها زیباتر را می‌بینم. جای رادیو "صدای گریلا" بر روی یک تپه‌ی بلند است. در زیر تپه، یک رود باریک و جویباری زیبا می‌خروشد. در اطراف تپه، کوههای سر به فلک کشیده هست که هم منظره شب و هم منظره‌ی روز آن زیبا است.

روز چهارشنبه من را صدا زدند که دو رفیق می‌خواهند شما را ببینند. من هم رفتم وقتی آنها را دیدم، رفیق آ. و رفیق ت. بودند و راستی من از دیدن آنها بسیار خوشحال شدم. چون با رفیق ت. مدت درازی در یک مدرسه بودیم. رفیق دوست داشتنی‌ای بود. آنها چند روز دیگر به اروپا می‌روند، برای کار کردن در تلویزیون و رادیوی آنجا. حالا می‌نویسم چند دقیقه می‌شود از جلوی تلویزیون آمده‌ام. رفیق س. خبر می‌نویسد. چون نوبت اوست. رفیق ژ. هم دارد اسباب خود را جمع می‌کند چون خیلی شلوغ بود. من هم دارم می‌نویسم. می‌خواهم اینجا را با تمام وجودی که

می بینمش توصیف کنم. ولی نمی توانم. چون وصف ناپذیر است.  
ای کاش خانواده ام و خواهرانم این بهار به دیدنم می آمدند. چون  
دلم برایشان تنگ شده است. اما نمی آیند.

۲۰۰۲/۴/۱۹

۲۰:۱۵

جمعه

به هر جایی که می‌نگرم منظره‌ی دلفریب کوه‌ها و تپه‌های کردستان پیش رویم است. گویی دشت، جامه‌ی سبز پوشیده! بخصوص زمستان کردستان که هر چند سرد و برفی است اما باز هم منظره‌ای مخصوص به خود را دارد. حالا که می‌نویسم، در جلوی سنگر نشسته‌ام. پیش رویم سلسله کوهی زیب، که با گل و گیاه آرایش شده، وجود دارد. در سر قلعه‌ی آن اندکی برف مانده، از طرفی دیگر پایین‌تر چند ماشین از شرق آمده‌اند. لجستیک و بیمارستان هم هست.

رفیق ژ. هم از پیش دکتر آمده، و رفیق س. هم لباسهایش را به طناب می‌آویزد. هر کسی کار و فعالیت و تکاپو می‌کند تا برنامه‌های خوبی آماده کند.

می‌خواستم چیزهای زیادی بنویسم اما متأسفانه چیزی یادمانده، فعالیت من هم به خوبی پیش می‌رود.

بنگر منظره کردستان چه زیباست!

دشت و دره‌ی این سرزمین همه دل‌انگیز و زیباست!

۲۰۰۲/۵/۲

پنجشنبه

امشب برای یاد بود نخستین شهیدان حزبمان که بنیانگذار حزب بودند، من و همه‌ی دوستانمان از همه جا هیزم خشک و چوب جمع کردیم و بعد از اخبار ساعت ۷ من، رفیق ش. و رفیق ش. به کمک رفقا، آتش روشن کردیم. کم کم همه‌ی دوستان دور آتش جمع شدند و یک ساز هم آوردند. اول رفیق ش. ساز زد. بعد از آن رفیق آ. دست به ساز زدن و خواندن کرد. و بعد از او رفیق ت.، رفیق ه.، رفیق ژ. و رفیق ت. آواز خواندند و کم کم آتش رو به خاموشی می‌رفت. وقتی آتش روشن بود و رفقا آواز می‌خواندند، رفیق ز. گفت می‌دانید آتش فکر انسان را به سوی خود جذب می‌کند. من هم گفتم اینطور نیست. اما بعد از چند دقیقه فهمیدم که اینطور است. اما برآستی منظره‌ای دیدنی بود. چون هر کس به فکر فرو رفته بود. بعد از آن به من گفتند که شما باید بخوانید. گفتم: برآستی من صدایم خیلی خوب نیست، اما خیلی بد هم نیست. آدم می‌تواند گوش بدهد. ولی چون سرما خورده بودم و یک کمی هم خجالت می‌کشیدم، بخاطر همین قبول نکردم. بعد از رفتن رفقای پسر به اصرار رفیق ژ. من یک ترانه‌ی ناصر رزازی را خواندم که رفقا خیلی خوششان آمد. امشب برای من یک شب از یاد نرفتنی است. ماه هم در پهنای آسمان وجود داشت. این خودش کاملاً منظره‌ای رمانتیک است. راستی یک هفته پیش کتاب "شهید هیمن" را خواندم و قبل از اینکه کتاب او را بخوانم، عکسش بر روی من خیلی تاثیر گذاشت. نمی‌دانم انگار که با من حرف



می‌زد، بعد از خواندن آن، کاملاً تحت تاثیر قرار گرفتم و اشک در چشمهایم سرازیر شد. جوان قشنگ و فهمیده و وطن‌دوست در نیمه‌راه رسیدن به خیالهایش با زندگی خداحافظی می‌کند، مابقی راه را برای دوستانش می‌گذارد. او به کاروان شهیدان می‌پیوندد اما حالا هم نمی‌دانم چرا دیدن عکس این رفیق شهید بر روی من اینقدر تاثیر گذاشت.

شب در کنارم رفیق س. کتاب می‌خواند رفیق ب. هم خبر می‌نویسد. من هم رادیو گوش می‌کنم، هم می‌نویسم.

۲۰۰۲/۵/۱۷

۲۲:۴۲

در میان رفقا و حزبمان کسانی به کنگره‌های حزبمان راه پیدا می‌کنند که از هر نظر کامل باشند. دوستانی وجود دارند که سالهای زیادی است در حزب هستند ولی تا حال شانس رفتن به چنین کنگره‌هایی عایدشان نشده است. الان شانس بزرگی عایدم شده است. مشغول خبر گرفتن بودم که به رفیق ن. گفتند یک یادداشت برایتان آمده است. نمی‌دانم چی بود که قلبم خروشید. بعداً رفیق من را صدا زد و گفت: فردا تو و رفیق ژ. کیف خود را بردارید، بروید پائین. من هم گفتم حتماً برای کنگره است. خلاصه ما از دوستانمان خداحافظی کردیم. با اینکه دلم برایشان خیلی تنگ شده بود و می‌شود. واقعاً راهپیمایی دور و درازی بود. خیلی سخت هم بود. اما مناظر زیبا و دلفریب کردستان خستگی را از من دور می‌ساخت. کمتر احساس درد و گرمی راه را می‌کردم. دیگر اینکه رفیق ژ. هنوز هم با من بود و دوستان همگی‌شان خوب بودند. حالا جوخه‌ی ما خیلی شلوغ است. اعضای حزب PÇDK هم پیش ما آمده‌اند. قرار است فردا کنگره شروع شود. شاید دیگر من به رادیو برنگردم. و به جای دیگری بروم.

۲۰۰۲/۵/۲۴

شب ۲۰:۱۵

حالا ساعت ۷:۳۰ روز دوشنبه تاریخ ۲۷ مه ۲۰۰۲ است. کلیه‌ی رفقا صبح با دسته گل به مدرسه آمدند. هر گروهی از طرفی در یک صف ایستادند و از چند طرف با دوربین فیلمبرداری می‌کردند. بعد رفیقی کلیه‌ی گلها را جمع کرد و صف به صف وارد مدرسه شدند. راستی چند تن از مادران رفقا و میهن‌پرستان از هر چهار بخش کردستان بعنوان مهمان و شرکت کننده، آمده بودند. مادر شهید هیمین از ... آمده بود. احساس خوشی به من دست داد. بعد چند دقیقه رفیق ر. عضو شورای رهبری به داخل سالن کنگره آمد و شروع به سخنرانی کرد. ابتدا با یک دقیقه سکوت به احترام روح شهدا شروع شد. الان هم در خصوص رهبری KADEK و PJA سخنرانی می‌کند. بعد از سخنرانی، رفیق ر. گلی را که رهبری برای ماه مارس فرستاده بود، به اسم همه‌ی زنان آزاد و مردان راه آزادی، بلند کرد و تجدید پیمان باری دیگر با رهبری صورت پذیرفت. در آن لحظه کلیه‌ی شرکت کنندگان دچار هیجان شدند و در حمایت از رهبری شعار سر دادند و حسی عجیب به همه دست داده بود. براستی نمی‌توانم آنرا توصیف کرده و بنویسم.

شمار شرکت کنندگان ۲۵۹ نفر است. حالا برای صورت جلسه دو رفیق انتخاب شدند. رفیق م. هم متن ملاقات رهبری را می‌خواند. نمی‌دانم چرا خیلی خوابم می‌آید. بعد از ظهر ساعت دو، کنگره ادامه می‌یابد. بعد از خواندن پیام رهبری و شورای رهبری، یک مادر عرب پیامی عربی در خصوص رهبری خواند و پیام عربی بود ولی خیلی خوب بود. آن مادر هر چند عرب بود اما

خیلی به رهبری پایبند بود و این خیلی زیبا بود. بعد از مادران سوری، مادران روسی هم پیام خود را خواندند. بعد از آن هم یکی از رفقای پسر هم از طرف کلیه‌ی رفقای پسر شرکت کننده در کنگره، پیامی خواند. در این لحظه، مادر شهید هیمن تحت عنوان همه‌ی زنان شرق پیام تبریک برای کنگره خواند. ابتدا هیجان زده شده بود ولی کم‌کم بر خود مسلط شد. مادر ... همه‌ی قدرت خود را از شهدا می‌گیرد.

امروز ۲۸ مه، مانیفست رهبر آپو می‌خوانند و در خصوص آن بحث می‌شود. امروز بحث است. قبل از بحث، مادری که از ارمنستان آمده بود پیام خود را برای تمام رفقا خواند. بعد از آن هم رفیق م. از مرکز جنبش خلق بلند شد و حرف زد. من می‌خواهم بلند شوم و در خصوص دفاعیات رهبری حرف بزنم. اما نمی‌دانم چگونه شروع کنم؟

الان ساعت ۸:۳۰ است. مادری که فرزندش در حزب شهید شده و از اروپا آمده، حرف می‌زند. برآستی اگر انسان بخواهد در خصوص مانیفست رهبری حرف بزند، نمی‌تواند حق مطلب را در برابر زحمات رهبری ادا نماید. همانگونه که می‌دانیم در طول تاریخ انسانیت تا کنون افراد بسیاری بحث از آزادی زنان کرده‌اند و تنها آزادی جسمانی به زن داده‌اند. مشاهده می‌شود که از لحاظ فکری و ذهنیت و روحی هیچ پیشرفتی بدست نیامده است.

امروز ساعت ۷:۳۰ صبح روز چهارشنبه تاریخ ۲۹ مه ۲۰۰۲ است. دیروز حدود ساعت ۲:۳۰ کمی مریض بودم و نتوانستم در

کنگره بمانم. بخاطر همین هم رفیق ژ. رفیق عزیزم از دیوان کنگره  
برایم اجازه گرفت و من هم خارج شدم. امروز هم اندکی مریض  
بودم، ولی نه زیاد.

یکی از رفقا، مانیفست PJA را می‌خواند. سه روز از چهارمین  
کنگره‌ی PJA می‌گذرد. از کنگره‌ای که اگر رهبر آپو نبود محال بود  
زن کرد به این روز برسد که خودش کنگره و حزب مستقل پدید  
آورد. فدای آن رهبری شوم که زندگی‌ای نو به ما بخشید. افسوس  
و صد افسوس رهبری خودش در کنگره حاضر نیست. براستی  
حالا منظره‌ی کنگره بسیار زیباست. همه دوستان بر روی صندلی  
نشسته به خواندن مانیفست PJA گوش فرا داده‌اند. من امروز  
توانستم خوب گوش کنم.

حالا بعد از ظهر روز چهارشنبه تاریخ ۲۹ مه و ساعت  
۱۳:۵۵ است. کمرم به شدت درد می‌کند، اما اجازه نمی‌خواهم،  
چون می‌خواهم در کنگره حاضر باشم. استراحت داده‌اند اما من  
هنوز هم مریضم. خیلی شلوغ است هر رفیقی کاری می‌کند.  
بعضیها حرف می‌زنند و بعضیها هم عکس می‌گیرند.

۳۰ مه، باز هم خواندن ادامه دارد خیلی طولانیست.

۳۱ مه، امروز جمعه است. هشت روز است که ما به دره‌ی  
شهید هارون آمده‌ایم. کنگره هم پنج روز است که شروع شده  
است. ولی هنوز هم خواندن ادامه دارد.

حالا ساعت ۱۱:۱۵ بعد از ظهر روز جمعه تاریخ ۳۱ مه ۲۰۰۲

، خواندن تمام شد. رفیق م. گزارش مجلس PJA را خواند.

۱ ژوئن، امروز شنبه است. بحث در خصوص گزارش PJA

ادامه دارد. رفیق س. بلند شد و حرفی بسیار زیبا زد که همه‌ی

رفقا آنرا قبول کردند، حقیقت زندگی روزآمد است.

بعدازظهر ساعت ۴:۳۵ عصر است. راستی خواندن خیلی

مشکل است.

۲ ژوئن، امروز گزارش پراکتیکی خوانده شد. حالا هم رفقا

در خصوص آن گزارش بحث می‌کنند. مادر شهید هیمن در

خصوص آزادی زن حرف می‌زند. وی سراپا هیجان شده،

درخواست وی از PJA این است که در شرق فعالیتش را زیاد کند.

رفیقی برخاسته و بحث می‌کند که در یک جمله، کلمه مثلا را زیاد

تکرار کرد. اما هنوز هم اسمش را نمی‌دانم.

بعدازظهر ساعت ۱۵:۵۹ روز یکشنبه می‌باشد. رفیق پ. بحث

می‌کند.

۳ ژوئن، امروز دوشنبه می‌باشد. بازهم بحث ادامه دارد.

رفیق ژ. مریض بود و نتوانست به کنگره بیاید.

ساعت ۱۷:۳۰ عصر است. رفیقی برخاسته و بحث می‌کند.

۴ ژوئن، امروز هم بحث ادامه دارد.

۵ ژوئن، ساعت ۷:۴۲ صبح روز چهارشنبه می‌باشد. دیروز بعد از ظهر استراحت دادند و کنگره ادامه نیافت. فرصت بسیار خوبی بود که بتوانم با رفقا رپرتاژ کنم. بخاطر همین هم، من و رفیق.ژ با هم رفتیم نزد رفقای HPG (نیروهای دفاع خلق) و با چند تن از آنها ملاقات نمودیم.

حالا ساعت ۱۴:۱۰ بعد از ظهر است که در این لحظه مادر شهید همین بحث می‌کند. کمی از زمان حرفهای وی گذشته، اما باز هم خوب است. وی عصر از رفقا خداحافظی کرد و همراه رفیق ل. به شهرش باز می‌گردد. وی خیلی خوب بحث می‌کرد که همه‌ی چشمان پر اشک شد. در پایان سخنانش به سوی عکس رهبری رفت و آن را بوسید و دو انگشتش را به نشانه‌ی پیروزی بلند کرد؛ منظره‌ای خیلی تاثیرگذاری بود بطوری که همه دوستان گریه‌اشان گرفته و اشک از چشمانشان سرازیر شد. من تمام بدنم به لرزه افتاد.

۶ ژوئن، برنامه و اساسنامه حزب خوانده شد و به بحث گذاشته شد.

رفیق ز. یک سنگ همچون مروارید، بعنوان یادگاری به من داد. کنگره مسئولیت سنگینی بر دوش همه ما می‌گذارد.

بعد از ظهر بحث از عضویت رفقای پسر - بعد از شش ماه آموزش PJA می‌توانند عضو شوند - شد که بعضیها می‌گویند مناسب است و طبق شرط و شروطی می‌توانند عضو PJA شوند.

اما بعضی دیگر می‌گویند هنوز زود است و باید تا کنگره‌ی پنجم صبر کنند. حالا مشخص نیست که کدام نظر قبول می‌شود.

در این لحظه یکی از رفقای پسر بحث می‌کند و می‌گوید: دیر است یکسال کافیت، کاسه‌ی صبر ما لبریز شده است. در این لحظه عضویت رفقای پسر قبول شد. رفیق فکری - که یکی از رفقای مرد شهید می‌باشد - بعنوان اولین عضو PJA پذیرفته شد و این در ماده‌ی ششم اساسنامه‌ی حزب نگارش شد.

۷ ژوئن، ۲۰۰۲، در این لحظه نُه ملاقات رهبری که در خصوص زن است خوانده می‌شود.

امروز یکشنبه تاریخ ۹ ژوئن، ۲۰۰۲ ساعت ۷:۴۵ صبح می‌باشد. سه ماده و مصوبه مانده که رفقا می‌خوانند. رفقا اسم کنگره را انتخاب می‌کنند، هر کسی پیشنهادی می‌کند. در این لحظه نام "کنگره اصرار بر آزادی و شکوفایی" انتخاب شد.

۱۵ ژوئن ۲۰۰۲، در برابر گرما، باد و گرد و غبار نشست‌ام، نه اینکه تنها من، بلکه همه شرکت کنندگان آمده‌اند. آسمان نیمه ابری و هوا خنک است. هر کسی کاری می‌کند، منم بر روی موکت قرمز نشست‌ام و می‌نویسم. دیشب باران تندی بارید و ما هم خیس شدیم. باد تندی وزید.



وضعیت رهبری جلوی چشمانم آمد که در چهار دیواری  
زندان زندگی می‌کنند و هر هفته رهنمودهایشان را برایمان  
می‌فرستند. ولی من بر فراز کوههای بلند و آزاد وطنم با این رفقا  
هستم. اسم رهبری به من نیروی روحی و زندگی می‌بخشد و نوید  
زندگی خوش به من می‌دهد.

پنج‌شنبه ۸:۰۰ ۲۰۰۲/۶/۲۰

مدتیست رفیق س. از اینجا رفته و من تنها مانده‌ام. قرار است از این ماه به بعد پخش جدید شروع بکار شود. تعداد اعضای گروه‌های فارسی و عربی هم زیاد می‌شوند و من و رفیق ا. خواهر رفیق آ. در گروه فارسی جای می‌گیریم. راستی احساس عجیبی دارم و همیشه این سؤال مرا عذاب می‌دهد که چگونه می‌توانم یک مجری خوب باشم؟ اگر به گروه فارسی بروم شاید بتوانم جواب زحمات و رنج‌های حزب را بدهم. دلم هم نمی‌آید از گروه سورانی بروم. چون به تازگی توانسته‌ام براین زبان تسلط پیدا کنم. همچنین بدان علاقمند شده‌ام. براستی فارسی هم درست و حسابی یادم نمانده است و وقتی بدان فکر می‌نمایم، این زبان برایم خیلی مشکل شده است. اما نهایت تلاشم را خواهم کرد که بتوانم جوابگوی این کار باشم. می‌خواهم باز هم در مرکز خبر سورانی جای بگیرم. چون همیشه به اخبار علاقه دارم. شاید باز هم در مرکز خبری بمانم.

۲۰۰۲/۶/۲۱ رادیوی "صدای گریلا"

بعد از ظهر ۳:۰۹

اگر اشتباه نکنم، امروز روز تولد من است. امروز من ۲۲ ساله می‌شوم. حس عجیبی به من دست زده، دلم می‌خواست پدر و مادرم و یا خواهرهایم نزد من می‌بودند. اما زیاد هم مهم نیست، چون که در جایی زندگی می‌کنم که همه همانند خواهر و حتی بیشتر و بهتر از آن با هم زندگی می‌کنند. اکنون موزیک هنرمند دلشاد را گوش می‌کنم و در کنار آن چند کارت تبریک هست که به خاطر روز تولد رفقای عزیزم و رفیقم ن. برایم فرستاده‌اند. از دوستان عزیزم سپاسگزارم. پارسال در حالی روز تولد را جشن گرفتم که در حسرت دیدن وطنم و کوه‌هایش بودم. امسال به‌مراه رفقایم - که در حسرت دیدنشان بودم - روز تولدم را جشن می‌گیرم. امیدوارم بتوانم جوابگویی خوب و کادری شایسته در برابر زحمات و رنج رهبری و PJA و KADEK باشم و بتوانم وظایفم را بنحواحسن انجام دهم.

روز تولدم ۲۷ ژوئن است. اما نمی‌دانم امروز است یا نه؟

پنجشنبه ۲۷ ژوئن ۲۰۰۲

رهبرم اکنون عکس تو را نگاه کردم. در درونم حسی زیبا و  
عشقی عجیب شکوفا شد.

تو ای قهرمان راه دور کردستان

تو ای عقاب همیشه سرافراز

تو ای خالق زندگی نو

تو ای روشنی‌بخش آینده

بیا و زود بیا که همه چشم به راه

آمدن تویند

همه‌ی امیدها و آرزوها با تو خوب‌اند

مادام که چنین است زود بیا

و امید دل مادران جگر سوخته را مشکن

زود بیا که تو جواب بچه‌های یتیمی

زود بیا که تویی جواب زنان و دختران اسیر وطن

زود بیا که تویی ناجی آزادی، در بند بردگی و واپسگرایی

زود بیا رهبرم که زندگی در پناه تو و همراه تو معنا دار است

زود بیا رهبرم که شیرزنان و شیرمردان کرد

کوهستانها و کوه‌های کردستان را برای آمدنت تزئین کرده‌اند

زود بیا رهبرم که دل خلق به امید تو می‌تپد

آنکه عاشق آمدن و دیدن توست!

در چشمهایت سیلاب شکنجه و غم لبریز گشته  
در چشمهایت التیام زخمها و دردهای چند ساله دیده می‌شود  
در نگاه‌هایت امید و آرزو هنوز هم خشک نشده  
در نگاه‌هایت غم وطن نهفته‌ست  
در نگاه‌هایت حسرت و کینه‌ی انتقام گرفتن موج می‌زند  
همچون دریایی موج می‌زند  
امیدوار باش که در آینده‌ای نزدیک  
چشمها و نگاه‌هایت لبریز از شادی و شادمانی می‌شود  
چشم از انتظار برمی‌دارند و به افق می‌رسند

تارا روزهلای ۲۰۰۲/۷/۱۵

من باید از گروه سورانی به گروه فارسی بروم. روزی یک و نیم ساعت برنامه به زمان فارسی پخش خواهد شد. کاملاً فکرم را به خود مشغول کرده است که چگونه بتوانم برنامه‌ای خوب برای رادیویمان درست کنم. واقعاً جدا شدن از گروه سورانی سخت است، چون من تازه تسلط پیدا کرده بودم و می‌توانستم خوب برنامه‌هایم را اجرا کنم. اما حالا برای فارسی از نو شروع می‌کنم. خدایا خودت کمک کن بتوانم موفق شوم. راستی ما داریم خوابگاه درست می‌کنیم. هر روز سنگ می‌کشیم. تمام شانه‌هایم درد می‌کند. چون سنگ خیلی سنگین است. راستی رفیق! خواهی رفیق! اینجا است. او هم در گروه فارسی جای می‌گیرد. دختر خوبی است.

شب ۲۱:۲۰      ۲۰۰۲/۷/۲۵

می‌خواهم بار دیگر فارسی بنویسم یا بر فارسی‌ام حاکم شوم. چون اگر رادیوی جدید آغاز بکار کند، من هم باید برنامه‌های فارسی را اجرا کنم. برای همین هم باید بکوشم. در این مدت، بعد از آمدنم از کنگره کار ساختن خوابگاه شروع شده و برنامه‌ها هم هستند. بخاطر همین هم، کار من خیلی سخت است. بار گرانی بر دوش دارم. رفیق ا. هم به ترکیه برگشت تا در آنجا فعالیت کند. خودش دوست نداشت ولی رفیق ف. او را فرستاد و رفیق ا. هم قبول کرد. تمام دوستان که در رادیو با هم بودیم، دختران همگی‌شان از اینجا رفتند. من و رفیق ز. مانده‌ایم و بقیه همگی جدید هستند. راستی دلم خیلی می‌خواهد پیشرفت کنم و بی‌کار نباشم. می‌خواهم انسان سالم و سودمندی باشم و حتماً باید هدفهایم حقیقت پیدا کند.

رهبر عزیزم هم می‌گوید؛ "کسی که خیالهایش بزرگ باشد، اهدافش هم بزرگ خواهد بود." تمام سخنان رهبرم را با دل و جان گوش می‌کنم. در زندگیم بکار می‌گیرم، حتماً این کار را خواهم کرد.

چهارشنبه شب ۹:۴۵ ۲۰۰۲/۸/۱۴

من را برای ۱۵ آگوست عضو کمیسیون انتخاب کردند و من هم مجبور شدم قبول کنم. ولی کاری سختی نیست. امروز برنامه به خوبی گذشت. حالا خدا می‌داند فردا چطور باشد. راستی امروز خودبخود باز هم دلم گرفت. نمی‌دانم چرا؟ بعضی اوقات که اینطور می‌شوم حتماً اتفاقی می‌افتد. بخاطر همین از این حرکت خوشم نمی‌آید. راستی امروز رفیق آ. از دست من و رفیق ق. عصبانی شد که چرا نوارهایی که او مشخص کرده بود را پخش نکرده‌ایم. برای من هم چیزی نگفت. ایشان گفتند که فردا برنامه را اجرا نمی‌کنند. من هم خود را حاضر کرده‌ام که اگر شرکت نکند، خودم برنامه را اداره کنم. برای من مشکلی نیست. راستی رفیق ب. به همین مناسبت یک آگهی تبلیغاتی خوب درست کرده‌ایم. رفیق ب. دختر خوبی است و در هلند بزرگ شده است. تقریباً ۹ سال در انقلاب شرکت دارد. او از چند جای خود مجروح است. اما باز هم نمی‌گذارد این طوری نشان بدهد. من خیلی او را دوست دارم. چون انسان فهمیده و شوخی است.

۲۰۰۲/۸/۱۴

شب ۹:۰۵



همه چیز را فقط تنها به خاطر رهبر عزیزم قبول می‌کنم. بخاطر او است. او که در زندان ترکها زندانیست. مادام رهنمایی برایمان می‌فرستد که "انسانیت راستین" را بر فراز کوهها بیافرینیم. آه رهبر عزیزم! کاشکی همه‌ی آنهایی که خود را عوض نکرده‌اند فقط یک ساعت به تو می‌اندیشیدند. سر میز غذاخوری نشسته بودیم که یک دوست با دستهایش یک مگس بزرگ را که روی گونه‌هایش نشسته بود، برداشت و آن را با انگشتانش له و لورده کرد. وای دلم بهم خورد، چقدر عصبانی شدم. بخاطر همین هم بلافاصله از آنجا بلند شدم.

شاید من هم از اینجا بروم چون قرار است گروه سورانی PCDK (حزب راهکار دمکراتیک کردستان) فقط اینجا بماند. برای همین هم شاید از اینجا بروم و شاید که احتمال زیاد به خنیره یا جایی دیگر بروم. برایم فرقی نمی‌کند. هر کجا باشد و یا هر جایی بروم فرق نمی‌کند. همه جا مال KADEK است، فرقی ندارد. حالا ببینیم چه می‌شود. آینده آن را مشخص می‌کند.

دوشنبه شب ۱۸:۲۰ ۲۰۰۲/۹/۹

مدتی طولانی است که هیچ وقت نوشتن پیدا نکرده‌ام. راستی اگر بگویم برای این نتوانستم که کار داشتم، واقعیت دارد. اما این را هم بگویم که برای خودم هم نتوانستم هر ساعت و هر فرصتی که می‌توانستم که در مورد خودم و زندگی روزانه بنویسم. یک ماهی می‌شود که جای رادیوی صدای گریلا عوض شده و بجایی که پیشنهاد شده، آمده است. این امر تاثیری خراب بر من و دوستانم گذاشته است. برای مدت یک هفته از لحاظ روحی وضعم خوب نبود. چون به راستی همه‌ی رنج و زحمات ما به هدر رفت. اما چون کنگره اینطور مصلحت دیده، ما هم قبول کردیم. حالا هم کار ما ادامه دارد و همه‌ی دوستان با فداکاری تمام کار می‌کنند.

آری کار پراتیکی هنوز هم ادامه دارد و هر روز به پیش می‌رود.

دیروز دوشنبه ۲ اکتبر ۲۰۰۲ بود که مصادف با روز تولد رفیق عزیزم ب. بود. شاید مدت خیلی کمی است که با این رفیق هستم، چرا که یک ماهی می‌شود با هم زندگی می‌کنیم. اما از صمیم قلب او را دوست دارم. شاید بعضی اوقات همدیگر را ناراحت کنیم اما همدیگر را از صمیم قلب دوست داریم. به خاطر همین هم من و رفیق ا. روز تولدش را تبریک گفتیم و صبح زود قبل از همه‌ی رفقا هدیه‌ی تولد به او دادیم و تولدش را تبریک گفتیم. شب هم رفیق آ. و رفیق د. آمدند و تولدش را تبریک گفتند.

وقتی رفیق ب. در حالیکه گلها را در پنجره می‌گذاشت، حرفی زد که برآستی دلم لرزید. فهمیدم که چیزی شده. بله همین‌طور هم

که گفتم بود. حزب با او حرف زده بود که اگر قبول کند به انتشارات جنوب برود و در آنجا فعالیت کند. وقتی این را شنیدم فهمیدم که چرا رفیق ب. خوشحال است. نمی دانم چی شده قبول کرده یا نه؟! اما حال من خوب نیست.

اما رهبرم گفته هایت را در خصوص زندگی هیچ وقت فراموش نخواهم کرد و امیدوارم تا آخرین لحظه ی زندگی ام آنها را بکار ببندم. آری رهبر عزیزم، چونکه تنها در پناه تو می توانم حقیقت زندگی را پیدا نمایم و رو به سوی آزادی پیش روم. همینطور هم کرده ام. اما مدت دو ماه است چیزی ننوشته ام. بله همینطور هم عقب افتادم.

بعد از رفتنشان برای مدتی از لحاظ روحی وضع خوبی نداشتم اما چه می توانم بکنم. باز هم کار و هدف هست.

راستی رفیق م. (برادرم) یک ماه است که از سوریه برگشته و چند بار همدیگر را دیده ایم. برادر عزیزم شش ماه در زندان سوریه بود. کتاب داستان خود به نام دروازه را به من داد تا بخوانم و من هم خواندم.

روز ۲۷ نوامبر هم برای دو ساعت من و رفیق م. با هم در خصوص کار رادیو و زندگی روزانه بحث کردیم. هنوز هم کار رادیو شروع نشده است! من باید خودم را از هر لحاظی پیشرفت دهم.

## آخرین یادداشت

سپیده‌دم، برفی زیبا و ظنم را سپیدپوش کرده و منظره‌ای زیبا آفریده است.

ما هم در جوخه هستیم، صدای کبکی از کوه‌ها و تپه‌های وطن عزیزم می‌آید.

برف آهسته آهسته می‌بارد. بی‌صدا زمین را در آغوش می‌گیرد. برف، نشان زیبایی و پاکی است. یعنی نشان زندگی بدون تاریکیست... اما همزمان نشان، ترس است. زیرا در سکوت هم هر چیزی را خراب و نابود می‌کند.

غیر از گریلا و قهرمانان کرد و شیران سرافراز کردستان چه کسی می‌تواند در این طوفان و بوران زمستان به سوی آزادی گام بردارد و مبارزه کند؟ بی‌پاک و بدون هراسند! چونکه اراده‌شان پولادین است و اعتقادی حقیقی دارند. روبه سوی قبله‌اشان - که دنیا و زندگی نو برای خلقشان است - می‌روند و می‌روند اما بدون هیچ پاک و هراسی! چرا که هدفشان در زندگی آزادیست.

زمان آموزش      تارا روزهلای      ۲۰۰۲/۱۲/۱۱

# بخش دوم



## صبح بخیر تارا!

سالهای طولانی هر چند که می‌خواستم در مورد دوستان شهید بنویسم اما نمی‌توانستم حتی یک کلمه هم بنویسم. هر بار که خودم را حاضر می‌کردم دستم می‌لرزید، قلبم به طپش می‌افتاد و دنیا در برابر چشمهای تیره‌وتار می‌گشت، طوری که نمی‌توانستم در این تیرگی و تاری آنها را ببینم و چیزی بنویسم. خجالت می‌کشیدم، با دلی شکسته، قلم را بر زمین نهاده و پشیمان می‌شدم. دچار دلشوره‌ای عجیب می‌شدم که نتوانم حق شهدا را ادا نمایم، زیرا می‌پنداشتم که هنوز آن قدرتی را که بتوانم برای شهدا بنویسم نیافته‌ام. بعد از سالها تصمیم گرفتم که خود را آماده کنم و این دیوارسرخ محکم را فروپاشم و شروع به نوشتن نمایم. مرکب سیاه بر کاغذ سپید فرو ریزم برای اینکه این رود سرخ را (خط شهادت) معنا دهد. شاید اینگونه بتوانم اندکی از دین آنها که بردوشم است را ادا نمایم و وجدان من راحت بشود، زیرا اینگونه خاطرات آنها را زنده نگه‌خواهم داشت.

اما از کجا می‌دانستم که اولین نوشته‌ی من در مورد تو باشد؟ تارا! یادت می‌آید زمانی که در کنگره‌ی چهارم PJA فکر خود را برای تو گفتم؟ یادت می‌آید این تصمیم پنهانی خود را برای تو آشکار ساختم؟ یادت می‌آید زمانی که تو به من گفتی: "زمانی که شهید شوم تو در مورد من چه می‌نویسی؟" در آن لحظه

من عصبانی شدم و به تو گفتم: "هنوز راه تو طولانیست، قبل از تو، کسان زیادی هستند که در مورد آنها بنویسم و معلوم نیست که، شاید هم تو در مورد من بنویسی!" و این موضوع اینگونه خاتمه یافت و ما در مورد موضوعات دیگری به بحث پرداختیم.

از کجا می دانستم که حس ششم تو آنقدر قوی می باشد که آینده را پیش بینی می کنی؟ یادم می آید که همیشه من به تو می گفتم: "صبح بخیر تارا!" تو هم هر بار با لبخندی دلنشین جواب می دادی که این باعث می شد هر بار من این جمله را تکرار کنم. فقط بخاطر دیدن آن لبخند دلنشینت. نمی دانستم چرا من همیشه اینگونه به تو می گفتم؟ صبح، ظهر، عصر و حتی نیمه‌ی شب، زمانی که تو را برای نگرهبانی بیدار می کردم، شاید من از سیمای خندان تو، صبح زیبایی دیدم، شاید هم آن نوری که از چشمانت می درخشید، تو شفقی نو و امیدی نو را به یادم می آوردی! یا اینکه آن خنده‌ی معصومانه و کودکانه‌ات، روشنایی سپید و صبح صادق را به یادم می آورد! شاید هم چون تو از سرزمین شرق یا از شرق وطن من بودی! و این همیشه تو را سمبل طلوع خورشید می کرد! شاید هم .... نمی دانم! اما تنها چیزی که می دانستم آن بود که همیشه به تو بگویم صبح بخیر تارا!

زمان خیلی کمی بود که ما همدیگر را می شناختیم. اما این آشنایی کم، راهگشای دوستی خیلی عمیقی گشت که توصیف ناپذیر است. آن کودک معصوم و ساده که در کنج دل تو پنهان بود مرا جذب خود کرده بود. حتی آخرین بار که ما همدیگر را



دیدیم تو پیشدستی کردی و گفתי صبح بخیر! مثل اینکه این جمله، کلید رمز دوستی ما شده بود. مثل اینکه آن زمان تو می‌خواستی به من اینگونه بگویی: "هیچوقت فراموش نکن که من صبح سپیده‌م که از دل تیرگی و تاروها بیرون آمده‌ام و شفق روشنی‌بخش دل تیرگی را شکافته و آمده‌ام. فراموش نکن از شرق وطن هستم، یعنی از سمبل طلوع، روشنایی و سپیدی هستم."

زمانیکه من از دوستان وی پرسیدم که رفیق تارا بیشتر چه را دوست می‌داشت؟ مرا گفتند: "برف!" فکر من خیل دور رفت. صبح سپید است! نور سپید است، برف سپید است و خنده‌ی تارا سپید است. تابلویی کامل از عاطفه، شخصیت و حسی که همه بصورت سپیدی خیل روشن در آمده‌اند. چرا تو آنقدر برف را دوست داشتی تارا؟ بخاطر آنکه تو از شهر مروارید سیاه (نفت) هستی؟ بخاطر آنکه تو آن مروارید سیاه را در آن روز بارش برف سپید، به آن آتش زدی، آتشی که روشنی‌بخش باشد و دلها را گرم نماید! یا بخاطر آنکه تو رمز برف آئینه‌ی طهارت، عفت و روشنی درخشانی؟ یا بخاطر آنکه، خودش برای تو در عمق تاریکیها همچون نوری سوسو می‌زد، آن نور، امید بود. شاید هم آن میل تو بود که هر چیز نهفته که همچون تاریکی بود تو آن را به حقیقتی براق و سپید همچون برف، نمادی؟ یا بخاطر عشق تو؛ "شناخت و کشف هر چیزی".

آری! عشق شناختن و کشف چیزهاست، آن غم تو که همیشه بدان مشغول می‌شدی، آن عشق لایتناهی تو را برای شناختن و کشف هر چیزی می‌بینم. برای شناختن رهبری که سنتز هر چیزی است. تو در سطور آن اینگونه می‌گویی: "خیلی تو را دوست دارم رهبرم، برای آنکه تو را بیشتر دوست داشته باشم، باید تو را بهتر بشناسم." در اینجا حرفی دیگر از تو هست که می‌گویی: "هر چند تو را می‌شناسم رهبرم، همانقدر هم عشقم به تو بیشتر می‌شود." در صفحه‌ای دیگر در بالای آن تو اینگونه می‌گویی: "سختی و مرارت برایم مهم نیست، زیرا که نهایتاً، بعضی چیزها را می‌فهمم و می‌شناسم." هر چه می‌رود تکامل اصطلاحات دیده می‌شود. آری عشق به شناختن است. عشق و شناختن. وحدت و همبستگی این دو کلمه همچون (گوشت و ناخن) است و در نزد تو گسترش و بزرگایی آنها بیشتر شد. تارا! بین این واژه‌ها اتحادی اینگونه بوجود آورده‌ای که تنها در نزد کسی که اصرار او بزرگ و امید او بزرگ باشد، است. من هیچ در این رابطه اشتباه نمی‌کنم، زیرا که خود شخصاً بر خود نام نهاده و در پایان هر خاطره امضاء می‌کنی و می‌گویی: "عاشق تویم رهبرم و امیدوار، آمدن تویم، رهبرم." تو در جایی نوشتی: "یک بار دیگر برگرد رهبرم، برای آنکه کودکان بخندند، دختران و پسران دلشاد شوند. پیران خوشحال شوند، همیشه منتظر تو هستم، چرا که امید من به آمدن تو صددرصد است." آری امید، صبر و شادمانی.... اتحادی نیرومند بین آنها و دو روی یک سکه که اساس آن اصرار

ورزیدن است، وجود دارد. مطمئنم اصرار بر زندگی و اصرار بر آزادی... یعنی اصرار بر زندگی و اصرار بر آزادیست. یعنی سکه در یک روی آن زندگی و روی دیگر آن آزادیست....

زندگی آزاد، هویت تو بود. تارا! چرا که تو در اعماق خود اصالت زن مزوپوتامیا را حفظ می‌کنی. برایم گفتند که (زمانی که رفیق تارا خواست به حزب ملحق شود و خانواده به او شناسنامه ندادند). پیش خود خندیدم، مگر شناسنامه، تنها چند صفحه‌ایست که چند نقطه بر آن و در پایان آن مهر باشد؟ نه! تو خود شخصاً شناسنامه‌ی خود را مشخص کرده‌ای. حتی قبل از تولد تو.... برای آنهم تو هیچ مرزی را نشناختی.... همچنین تو نه به شناسنامه‌ی نوشته شده اهمیتی دادی و نه به قوانین موجود اهمیتی دادی. تو خود شخصاً قانون خود را طبق داستان آزادی نوشته‌ای و مشخص کرده‌ای. آزادی سپید و براق همچون برف....

یکبار دیگر برف... تارا... یاد تو برف... تا تو سیرآب شدی، با آن بازی کردی.... و تو خوشحال می‌شدی به سرمای شدید آن که بر گرمای دل تو ذوب می‌شد... تا آنکه تو خود را به آغوش آن انداختی و خوابیدی.. همانند عاشقی که در آغوش معشوق خود بخوابد.... تو خود را برای خوابی خوش رها کردی... تو موزیک گرم را در آن آهن سیاه سرد، گوش دادی... آن موزیک همانند امیدی که سوسو می‌زد و برای تو همانند رود دوست داشتنی و امید بود....

مگر کسی می‌دانست یار تو برف و بر پشت سپید خود، تو را برباید..... با آن دوست داشتن وحشی و فردی بربر... بخاطر آنکه تو را از آن خود کند..... برای آنکه تو تنها یار او باشی.... بخاطر، که تو تا آخر در آغوش وی بخوابی .... مثل اینکه، برف ۲۲ سال منتظر تو بود..... بخاطر آنکه تو بزرگ شوی و چشم خود را به روی دنیا باز کنی.... و تو بالغ شوی و با دوست داشتن و شناختن چیزها، نیرومند شوی.... مثل اینکه انتظار وی تمام شده بود که هار شد... و آمد و تو را از ما ربایید و رفت... دور رفت و عمیق رفت... چرا که تو را همانند امانتی در اعماق مادرت خاک بگذارد.....

دیگر در مورد تو چه بنویسم، تارا... از این بیشتر چیزی از دستم بر نمی‌آید... تنها چیزی که از دستم برمی‌آید به تو احترام بگذارم... و در مورد خودم تجدید نظر کنم... خودم را بهتر آماده کنم که راه تو را که در نیمه راه مانده، تمام کنم... از صمیم قلب دردی شدید حس می‌کنم. بخاطر رفتن زود هنگام تو از بین ما. اما خوب می‌دانم که تو یکبار دیگر باز آیی نزد ما، خیلی زود... تو کی بیایی، تو را ببینم... در تولد روزی نو و طلوع خورشیدی گرم و روزی زیبا.... تو همانند بهاری سبز همانند گلی سرخ و گندمی زرین می‌آیی... تو آنقدر به اعماق آغوش مادر مقدس (خاک) رفتی، برای آنکه تاریکی دشواری که در اعماق است - بمکد و آن را به روشنایی سپید و صبحی زیبا تبدیل کند... حالا خوابهای خوش ببین تارا... تا اینکه بهار آید... در آن زمان تو از خواب برخیزی و من باز هم به تو بگویم صبح بخیر تارا....

زاخو رزگاری

## مرا در خواب دیده بودند

عروسی بود. همگان کامیاب بودند. زنی جوان، بلند قامت و باریک اندام، لباسهای رنگارنگ کردی به تن کرده بود. لبخندی زیبا به لب داشت و همچنان در میان رقص کنندگان ایستاده بود. او شاهبانوی غمها بود. دایره‌ی رقصها نیز - یا حلقه‌ی غم - تاج سر او بود.

در گوشه‌ای مرده از حلقه‌ی غمها نشسته بودم. با چشمهای بی‌کرانه به دایره‌ی رقص می‌نگریستم. او عروس نبود، اما تازه عروس هم نبود. هنگامیکه دل مرا نواخت، در پیشاپیش ما کاسه‌ی نهاده شده‌ای وجود داشت. ته این کاسه ناپیدا می‌نمود. چشمانم میانه‌ی آنرا تشخیص نمی‌داد. بدون آنکه پاسخی به زبان آورده باشم، من دست خود را به آن فرو بردم. آنهم بدنبال خواسته‌ی زنی از همنشینان مراسم بود، آن زن بر این کار مرا برگزیده بود. دختر نشسته در کنار مرا هم فرا خواند، ولی تنها از او پرسشی کرد؛ آیا تو ازدواج کرده‌ای؟

دختر نشسته پاسخ داد:

- مگر این دختر ازدواج کرده بود که تو او را فرا خواندی تا

دست در کاسه‌ی تو فرو کند؟

هنوز زن پاسخی به دختر نداده بود، آن هنگام من دست

خود را پس کشیدم. وقتیکه به دست خود نگریستم، دیدم کف

دستم سرخفام و سرخگون شده است. این رنگ خوشبو، مشام ما را نوازش داد. دختر ناشناس کنار من، دست مرا بو می‌کرد. هی بو می‌کرد. نفس می‌کشید و نفس پس می‌داد، در آخر تحمل نکرد و با صدایی بلند پشیمانی خود را به زبان آورد که چرا او هم دست خود را در کاسه فرو نکرده و حنابندان نکرده است. او عروس نبود، تازه عروس هم نبود... ولی مگر من کی بودم؟ من عروس غمها بودم و مرا در خواب دیده بودند.

به یاد رفیق شهید تارا

راپرین ۲۰۰۲/۱۲/۲۱

به دو دخترک برفی که معصومانه در خواب زندگی فرو رفتند،

به شهیدان تارا و بریتان؛

## بهمن

ندیده بهممن

در بهممن غنودند

چشمانشان مهتاب بود

خورشید بر لب

و ستاره‌ای در دل

واپسین تبسمشان

تشعشع خورشید بود

در آذرماه

پیش از آنکه در بستر خونین افق بیارآمد

و با دلی آکنده از عشق

چنین گفت دخترک برفی:

ای رفیق!

سلام گوی

بهمن را

و آزادی را"

۲۰۰۲/۱/۲۰

آ.و (ناصر)

...

فرو خواهد ریخت

بهمن را،

سکوتتان

که از اعماق تاریخ پر افتخار

سرچشمه می‌گیرد.

می‌لرزاند

اراده‌ی سست و پوسیده‌ی مردانه را

عهد و پیمان دو دختر

در باکرگی

\* \* \*

در خس و خاشاک

این دریای سرگردان

امواج تابوت

بر لب خاکتان می‌نشانند

و ما همچنان

سوی اقیانوس آزادی

تشنه لبان

چشم به راه جزیره‌ای

که ناخدا مان آنجاست

سینه می‌کوبیم به لحظه

\* \* \*



چه غضبناک  
چنگ انداخت  
بر کلبه‌ی آمال شما  
چه مردانه،  
چه وحشی.  
کلبه‌ای در زیر برف اکنون  
و من زیر این سرمای بی‌پایان  
"سنگ می‌کشم بر دوش"  
کلبه‌ای می‌سازم  
کلبه‌ی ارواح و تنهایی  
کلبه‌ی یاد شما  
که ویرانش نکند  
جز سقوط ابدیت.

تاپو مهابادی ۲۰۰۳/۱/۱۷

## یادتان، تنها شکوفه‌ی یخبندان بیدادی

امشب، شب یلدا، درازترین شب سال است. شبی تاریک و ظلمانی. به پندار من، درازترین شب عالم است. برف، با دیدی کور، به شدت، سنگین و تا میانه‌ی آدمی باریده است. دستانش را به گردن کوهها و شب انداخته است. هر چیز در برابر دیدگان ناپیداست. نه کوره راهی پیداست، نه چاله‌ای، نه رنگی. شب، سلانه سلانه در حال گذراست. گوئی راهش را در میان برف پُر باریده گم نموده است. برف، سپید و سرد.

در ایام دراز و یخی شمال، لحظه وداع با رفقا، آندم که نقشه‌ی خطوط ارتباطی و میهن را در میان برف گم می‌نمودیم. در ورای دید دیدگانمان روستایی قشنگ، لبریز از خنده‌های گرم کودکان و دستان پر عطوفت مادران، در نظرمان جلوه‌گر می‌شد. بدون علم، از کجا روی خود سینه برف را می‌شکافتیم. افق بیکران فرا روی دیده‌هایمان سپید می‌نمود. از نفس می‌افتادیم. وجودمان به سرابی بی‌سایه می‌ماند، بر محیط سفیدوش گشته. بار دیگر به ذهنمان خطور نمی‌کرد که روزهایی را دیده‌ایم که رنگارنگ بوده‌اند. پایان آن لحظات را، که هیچ وقت متصور نمی‌شدیم. در پیش روی داشتن ایامی دگر را باور نداشتیم. برف، خاطراتمان را

کفن پوش گردانده، دفن می نمود. همراه دیگر رفقا، در حال بودیم. در خیال هم بودیم و در قلوب هم ساکن. برای یافتن زیباترین جملات، جهت اهدای بهم غور می کردیم. لحظه به لحظه، در می یافتیم برخی از اعضای وجودمان در این سفر سفیدوش نای همراهی را از دست داده اند.

تنها تصاویری سپید و سیاه از کسان، در گذشته، در برابر چشمانمان وجود داشت. انگشت هایمان همچون برگانی لطیف، از درخت قامت مان فرو می ریخت. برف در زیر پایمان همچون گرداب سفیدی می شد و قدم هایمان را می بلعید.

بلند، صدایمان را از حنجره ها شلیک می کردیم، تا به پیش و پس خود بفهمانیم، هستیم و مانده ایم. درد و آلام خود را با زره زره، دانه های امید برف به سکوت واداشته و از یادها می زدودیم. ستیزندگان با ما نه فقط، هواپیما، تانک، توپ و مزدور بودند. طبیعت نیز، در بسیاری اوقات، لباس خصومت با ما را، به تن می کرد. صاعقه، رفیقی را هدف قرار می داد. طغیان آب، دیگری را می ربود. باران، گرما، لیل و نهار، چای، ساعت، کولپشتی و ... در برابر هر کدام، واکنش جدایی داشتیم. در شبان سرد و تاریک درخت تستان، جز انوار و فروغ دیده ها چیز دیگری نامرئی است. در برابر تشدید آزار و مصایب، تنها نقطه التجامان، توسل به فولاد آبدیده ی اراده مان بود و اینگونه، جبهه منصور، همیشه ما بودیم هر قدر و هر چند تلفات مالی و جانی می داشتیم.

ولی امشب، اولین شب دراز جهان است.

چه اطلاع درآورد بود. دستانم، پاهایم آشنای ایام بسیار  
انجماد گشتگی و سوزانیده شدن بود. و دندانهایم با ارتعاش  
نامانوس نبودند، ولی هیچ چیز بسان عروج روح و شهادت نا به  
هنگام شما، جگرم را خونین ننمود و نخواهد نمود. صد برابر برف  
بزرگتر و اثرگذارتر. این خبر، غم سنگینی را بر عرصه‌ی  
گسترده‌ی قلبم پاشاند. حتی کنون نیز باورم نمی‌شود. امید و  
آرزوهای بزرگ، همه، چگونه فروکش نمودند؟ آن همه تلاش گرم  
و بی‌وقفه از سوزوگذار افتادند. شاید شما دو فرشته بودید.  
فرشتگانی که باریزش برف، موعد ماندنتان به سر می‌رسید. دو  
فرشته مهربان، جدا از همه‌ی فرشتگان دگر. آمده بودید در زیر  
انوارماه، همراه صدها دختر دیگر کوهستان با سماع و سردادن  
سرود آزادی به درون سنگرها بپريد و سلاح‌های گریان قنذاق  
شده را آرا نمائید. حتی برای ساختن کپره‌های گریلا آمده بودید.  
در روزی گرم، بید، مجنون آسا آمدید. اندوههای انسانی شما در  
برابر برف ستمکار حملش را از کف داد و می‌بایست پر  
می‌کشیدید. ولی نه، شما گر چه دو فرشته مهربان و لبریزاز عاطفه  
بودید ولی توان مقاومت در برابر تهدید زمان و مکان را داشتید و  
استقامت می‌نمودید. حیات شما، زندگی کوتاهتان آکنده از چنین  
مواضعی اتخاذ گشته بود نیک می‌دانم که اکنون نیز زانو نزده‌اید و  
در برابر سرما تسلیم نگشته‌اید و با دیوان یخبندان در حال رزمید،  
نبردی جاوید و ابدی. نظاره‌گر شمایم که به هم لم داده و در برابر  
تمام زشتی‌ها و کراهات طبیعت و انسانیت می‌رقصید. رقص

دایره وار هوره قلب سرد زمستان را می ترکاند. آیا می بینید که از ترس شما همچون اژدهایی زخمی دیوانه وار سرش را به صخره سنگها سائیده و می کوبد و در صدد چون خودگرداندن دنیاست، چقدر این برف، بیهوده خیال بود که قصد داشت شما را با خود یکی بسازد، آنان که جوانه های مهر و دگردوستی بر شاخسارهای قامت خود دارند و قلبشان چشمه ی همیشه جوشان مهربانی، مدام در تیررس، سوقصد برف قرار می گیرند.

زلف اشکهایم بر سر بلورین و کاسه چشمانم آویزان گشته اند. زلفهای اشکینم را می بافم. احساس سبکبالی می کنم. بر دفترم خم می شوم و گیسوان اشکیم بر آن پخش می شود و نیلوفر آسا بر قلمم می پیچند. ابرهای احساسم که دراز زمانی بود عقیم و نابارور مانده بودند. اکنون باریدن گرفته اند. پیکر یخین گشته ام نوب می شود. خواستار نوشتنم. می خواهم با شما سخن بگویم. هیچ واژه ای، حتی اگر به مثابه ی صخره سنگی باشد توان سد راه گشتن، سیلاب احساسم را نخواهد داشت.

سیاه رنگی هر جا را فرا گرفته، دوستان در خوابی شیرین غوطه ور گشته اند. سوسوی ضعیف فانوسی به لحظات زرین گذشته و یادمانهای آن نور تابانده و حس عقلی و عاطفی ام منور می گردند. نظمی به خود می دهم. جورابها را پوشیده و قدم در راهی می نهم، با ترسی بیگانه ام سورتمه سفر را به آهوان چست و چالاک خیالگری می بندم، بر برف و از درون باغ درختان تار، طی مسیر می کنم. سورتمه ام، لبریز از هدفهای گل و پروانه گونه

شماست. پا به عالم رویاهایتان می‌نهم. آثار و میراثی تاریخی و درخشان بر جا مانده است. هزاران پرچم پر افتخار را در گذشته علم کرده‌اید و اراده‌ای پایدار، بسان قلاع مقاومت داشته‌اید با وجود تمام یورش‌های سپاه مرد حسود، در برابر باد و طوفان و گردباد سینه جلو آوردید و درمیادین نبرد با پلشتی‌ها و خدایان تخص حضور داشتید. اکنون نیز نوای شعرگونه‌ی الهه‌ها را می‌شنوم. تا جلوتر می‌آیم مرزهای نوینی به رویم گشوده می‌شوند.

زلفه‌ایتان به خارهای سیم، گیر نموده‌اند. پیکر و تندیس تاریخی‌تان خون‌چکان است. فریادتان، نارسا به هرکجاست هر کدامتان در مکانی هستید. از دیدگان شما شوق به درک و فهم خوانده می‌شود. بیزارید از بختک اقتدار و حدود. پنجره‌ی گذشته را گشوده و افق فردایتان فراخ‌تر می‌شود. به‌راز سفری دراز در راه شهر نور به هم رسیدید، چه شبها که با هم سپری نکردید. به خواب رفتید و آخرین شب دراز عالم را ندیدید. فکر می‌کنید امشب، چندمین شب دراز تاریخ است.

### دوره‌ی اول تابستان ۲۰۰۱

هوای خنک و آرام آکادمی، روزهای لبریز از آشنایی اگر روزی، کسی را که تازه شناخته‌ای با طرز دردآوری از شما جدا گردد. تا وجود شوق موج در چشمان از او خواهی که برایت

سخن بگوید، یادمانی بنویسد. شب و روز مراقب او خواهی بود. ولی چه کسی می‌داند... لحظات پرخروش ترقی، در زیر سایه‌ی خنک درختان مدرسه می‌دوید. سادگی، اولین کلمه‌ی قاموسی با هم بودن است. نیک به یاد دارم که در نخستین درس، از اراده، سخن گفتم و در لحظه وداع نیز این واژه بر زبانت جاری بود. ضرورت، ناگزیر از دورشدنمان نمود. در نخستین دوره‌ی تجدید بیعت با شهدای ۱۴ تموز هر کدام به سویی گام در راه نهادیم. بی‌آنکه به زهنمان خطور کند روزی به هم خواهیم رسید.

#### *ساعت ۷، اینجا صدای رادیو گریلاست*

لحظات "انقلاب" در گذرند. مملو از مهر، عشق و باوری، کوی و برزن از اخبار ترقی موج می‌زند. از اندیشه‌ای نور و رمز ظفر سخن در میان است. معاندان، مرزها، سلاح‌ها و تهدیدات، سدهای این معبرند. پرندۀ اشتیاق پرمی‌زند. کسی را یارای مسدود ساختن راه آسمان نیست و نخواهد توانست مرزی برای پرواز امید تعیین نماید. پیچ رادیوها، قدیمی، نوین، جیبی، مدرن، پیمانده می‌شود. صداگاهی نامفهوم، گاه صاف، بازبانهای گوناگون غمگین، شاد، زیره‌بم، مردانه، زنانه، کودکانه، تیز، لطیف، ناگه در جایی ایستاد و پارازیت فراوان، پیچ جلو و عقب می‌رود. صدای گریلا، صدای آشتی و آزادی ملت کرد است. هر روز برنامه‌های خود را بر امواج کوتاه و ۴۹ متر برابر با ۶۲۰۵ مگاهرتز، پخش می‌کند.

صدای گریلا با لهجه و زبانهای؛سورانی، کرمانجی و ترکی هر  
سپیده از ساعت .....

پنجره‌ها گوش فرا می‌دادند. کوچه‌ها در گوش هم نجوا  
می‌کردند. صدایتان از میان ذره ذره دانه‌های برف، خود را به  
میان مردم می‌رساند و نوید بهار و آزادی سر می‌دهد.

دیده‌ها، نگاه‌های لبریز از سؤال، از نور گرم امید پر  
می‌شوند. دستها ناآگاهانه صدای شما را می‌جویند. برنامه‌ی زن  
آزاد، از دفتر گریلا، صبح بخیر، نوترین اخبار داخلی و خارجی،  
در خواستهای مردم و گریلا، باغچه‌ی کودکان، ندای شما طویل و  
عریض‌ترین نردبان عالم است. هزارها پله دارد. در هوا و زمین،  
صدها شاخه از آن منشعب می‌گردد و به درون خانه‌ها سرک  
می‌کشند. کودکان، بیشتر از هر زمانی تقویت کننده‌ی صدای رادیو  
را می‌نگرند. هرچیز برایشان تازه می‌نمود. رادیو، برایشان  
جعبه‌ای سحرآمیز و برنامه‌ی باغچه‌ی کودکان، جهانی پر از  
بهروزی و شادی، برابری و مهر.

در سپیده دمی، که برف از آسمان می‌ریخت، مردم بیدار  
شده و مشغول گشودن زبان رادیوها شدند. هر کس صدای شما  
را می‌شناخت و در پی صدای شما بر امواج رادیو بود. اکنون نیز،  
فریاد پر از باوری شما در گوش مردم باز می‌تابد. یکرز باید این  
شوق‌های دیدار خاتمه یابند با سرکشیدن جرعه‌ای صدا در زیر  
آسمان آزادی.

آغاز شبی دراز و دشوار است.



گویی ساعتی قبل بود که بنا به پیشنهاد تارای فرزانه رمان نان و شراب را تمام نمودم. در این آخرین کتاب که خوراک مغزش کرده بود، چشمان همچو ماهی‌اش در جویبار جملات شنا کرده بود. گفته بودی آخر ماجرا را حدس بزنم. خواندم و سکوت نمودم. ولی کنون آمده‌ام به تو بگویم آخر ماجرا را تو فرجامشی قهرمان نقش اول رمان توئی نه پطروسینا. بی‌ترس و بیم، به برف می‌زنی و من به دنبالت سرگردان. قول می‌دهم، بی‌واهمه و قبل از هر خطری به دنبالت بیایم تا در روزی پر از خوشی و امید به مقصود نایل آیم.

گویی هم‌اکنون از تمرین تئاتری که اجرا نشد، دست برداشتیم. تئاتر شنگول و منگول. تو منگول بودی و من گرگ. علاقه‌ای به نقش خود نداشتیم و از آن می‌ترسیدیم. ولی کنون آمده‌ام تئاترمان را تمام کنیم. به هر شیوه و راهی که ممکن است. مطمئنم که هیچ شاخ آهنینی، حتی شاخ سلاح، نمی‌تواند بطنم را شکافته و یاد تو را از آن برباید. هرگز.

ساعت، با رنگی سفید خاطره‌اش را بر پیکر شب‌های دراز نقش می‌کند. احساس سردی ندارم. نگهبانم احساس می‌کنم لیستی در دست دارم سطورش را لمس می‌کنم. نه نام، نه ساعت، نمی‌بینم چیزی را، بی‌اراده به سوی کپرتان می‌شتابم. صدایتان می‌زنم. تارا، بریتان.

تارا، بریتان، بیدار شوید، نگهبانید، چند بار آهسته صدایتان می‌زنم تعجب می‌کنم. شما که خوابتان سبک بود، زود بر

می‌خاستید. بعد از لحظه‌ای درنگ می‌روم، نیک می‌دانم که  
هماکنون می‌آیید، نگهبانی خواهید داد. آری شما پاسبانید. دست از  
نوشتن برداشته‌ام، پلکهایم خسته گشته‌اند، ضربان پایتان را  
می‌شنوم. نگهبانی کوهستان را می‌دهید. نگهبانی برف، درخت  
بلوط و آزادی را. بی‌صدا، سکوتی که بهمن را به حرکت  
وامی‌دارد آمد و شد می‌کنید. لحظه‌ای آرام نمی‌گیرید. شمایی که  
تمام زندگی‌تان را به پای آزادی نثار نمودید.

۲۰۰۳/۱/۱۹

تاپو مهابادی

## " دو گل آزادی "

صدایی مهیب می شنوم

بهمن فرو ریخت ....

بر سرمان .... بهمن فرو ریخت

و بهمنی دیگر گسیخته ز سینه مان.

کابوسی بس دیرین

هراسناک روحمان را در برگرفت

و باز شکست دستهایمان، پاهایمان و سرهایمان

و باز شکست اشک چشمانمان

و ....

اندیشیدن و سخن گفتن در پیشگاه حقیقت شهدا، چنان

ناتوانی در برابر سوز حقیقت زندگی، دشوار است. این چنان

دشواری کشنده ایست که باید در برابرش همواره اندیشید، زیست

و در سنگر نوشتن جنگید. جنگی در تمام زمانها و مکانها، تا

رسیدن به فروغ آزادی باید خود را برف کرد. اما چگونه گرمایی

می تواند حقیقت یخین مرگ را ذوب کند؟

در برابر این دشواری، این واقعیت و این نبرد، با گرمای

قلبمان زندگی می کنیم. این گرما، گرمای رفاقت است که با آن

کوههای یخی را آب می کنیم. آری رفقایم بریتان و تارا! شاید

یخستان حقیقت را آب نکردیم اما با گرمایی که به ما بخشیدید، نیروی پایداریمان را دادید. فراتر از پایداری، امید پیروزیمان افزوده شد. یکی شدن با خورشید را دوباره به یادمان آوردید. ما را دوباره به ستیزی بی‌امان برای آفریدن شوری سزاوارتان فرا خواندید. دگر بار لرزانید، احساسات ناواصلمان را.

دو گل از هزاران گل باغ آزادی هستید. دو گل که یکی در سنج و دیگری در کوبان رویدید. دو گل که دوجغرافیا را به هم پیوند دادند. دو نهال، دو زن مقدس عشق!

تارای بیصدا! رهرویی خسته ز راهی دور، ز اقیانوسی بی‌انتها؛ ز سنج. هم او که با احترامش دگران را شرمگین می‌ساخت. خطوط سیمایش، نوای روحش؛ گویای عظمت اعتقاد، وفاداری، رفاقت و مبارز بودنش بود.

بریتان، سرکش چون کوهستانها، شورمند و ماجراجو! بریتان آهو، او که خیانت را در ترس همان پرتگاه پراکنید. دلش به آبی آزادی، بانگی برخاسته ز دلتنگی حزین جنوب، چنان ترنم ترانه‌ای در قیام، خیزش و عملیات.

آری ای رفقای والا! در پیشگاه حقیقتتان کرنش می‌بریم و سوگند بر افراشتن پرچم امید و عشق ناتمامتان را با یاری گرفتن از جسارت، لیاقت و اعتقاداتان یاد می‌کنیم. اگر خواهان آفریدن حیات، عشق و احساساتی پاک و زیباییم، باید همین حالا با آتش سوزاننده‌ی ارتجاعمان ازدواج کنیم. تن خویش را باید بر روی آفتاب فروغین و گرمی‌بخش حقیقت آزادی برهنه سازیم. روحمان

را باید از مرزهای اسارت آور خویش رها سازیم. زنجیرهای  
بردگی را باید گسلانید.

به یاد شهیدان تارا و بریتان ...

هر روزمان، زیستن در این راه

خواهد بود.

"سوات فلات" بهمن ۲۰۰۳

## شهیدان، در اعماق قلب ما نهانند

برای حیاتی آزاد و شرافتمندانه پذیرفته شدیم، گل‌های شما  
نیز در باغچه‌ی آزادی نشا شده‌اند.

شرف، آزادی و استقلال برای همه‌ی آحاد انسان، کرانه‌ای  
ندارند. برای شهدا نیز، آزادی در جایگاهی رفیع است. وصال با  
خاک مقدس! وقتی در آغوش خاک جای گرفتن؛ آنزمان، آزادی  
برای تو مرزی نخواهد داشت.

شهادت در نزد انسانها، ارزش، شرف و عزت والایی است.  
شهادت به دست آدمی نیست. نور پر فروغی است که نصیب هر  
کس نخواهد شد.

شهیدان بریتان و تارا بدون وداع با ما، قدم در چنین راهی  
نهادند. به باهم بودن در مبارزه خاتمه دادند. انتخاب همچو راهی.  
دیدار دیگر در سینه خاک مادری باشد. گذر بر این راه مقدس و  
گرانقدر، عاری از زحمت و سختی نبوده و نخواهد بود. با چنین  
سن کمی، برای شما زود بود. هدف و آرمانتان، نیل به حیاتی  
قشنگ و آزاد بود. با اعتقاد، قدم در چنین راهی - راه رهبر APO -  
نهاده بودید. ولی به انتهای آن نرسیدید. جهت‌رهای ملت و میهن  
خود، حیاتی سخت را بر خود هموار نمودید. اراده و خواستی که  
در پی آن بودید، توام با رنج و تلخی بود ولی آن را پذیرفته و طی  
مسیر می‌کردید.

خواسته‌ی بزرگتان، رسیدن به آزادی و همزیستی آزاد بود. با روحیه‌ای گرم و احساساتی بی‌انتها عمل نمودید. باورمندی شرف، عاطفه؛ همه در عشقتان نهان بود.

هر زمان که صحبت خنده‌ی روی لبانتان همراه با لרزش زمان را به یاد می‌آورم، دو واژه بر اقیانوس مغزم جاری و ساری می‌گردند: تارا و بریتان. آزاد انسانهایی بودند که با اراده‌ای آزاد، انتخابگر چنین راهی گشتند. آنان در اعماق قلبمان زنده‌اند. در شیارهای مغزمان، فرمان جای داشته و با آنها یکی گشته‌اند.

یاد و خاطره‌ی این هر دو شهید، شخصیت آنها، فکر و اعتقادشان را همراه تمامی شهدایمان گرامی می‌داریم.

سوگند یاد می‌کنیم که بر راه آنها بمانیم و تداوم‌گر آن باشیم.

با درودهای انقلابی

بستا جزره ۲۰۰۳/۱/۲۵

## حقیقت عشق

رفیق تارا! به یاد می‌آوری آن روز را که با هم به نزد "خواهرزاده‌ات تارای قشنگ" رفتیم. گردنبندی از سنگهای زینتی هم برای هدیه تهیه کرده بودیم، تا که به وی هدیه دهیم؟ وقتی در را بر ما گشود، گل بر رخسارش شکفته شد. دستان کوچکش را به گردن ما حلقه زد. بخار هیجان وی، صورت ما را نیز خیس نمود. آن لحظه از گرمی وی لرزیدیم. در تاریکی، ستاره‌ای چشم گشود و طلوع نمود. اجازه نداد که خواب پرتوهای زرین آن را خاموش کند و دم به دم نورانی‌تر و قوی‌تر می‌شد.

دستانش را گرفتیم و از آن سرای سرد بیرون جهیدیم. با هم به پارک بزرگ شهر (سنندج) رفتیم. در زیر درختانی قد برافراشته و فضایی آکنده از عطر گل‌ها، همچو مستان بر قالیچه‌ای سبز جلوس نمودیم. تارای شیرین با صدای بلند می‌خندید و بازی می‌کرد. می‌دوید، به گرد ما می‌چرخید. بادبادکش را در قلب آسمان به پرواز در می‌آورد. بادبادک، تا بلنداها اوج می‌گرفت و تا بی‌نهایت پر می‌کشید. بر لبش خنده شکوفا شده بود و ما نظاره‌گر او بودیم. از سراپای وجودش خنده می‌بارید. سرسره بازی می‌کرد. تاب می‌خورد.

ولی تا کی این کودک لیز بخورد؟ لیز خوردن و بعد هم به میان گرد و خاک افتادن! بر مژگان تارای شیرین، امواج شور



شناور شدند. درد داشت اما نه از زخم پا بود. او نیز به مصنوعی بودن این شادی آگاه شد. لایه‌های قلبش کنار رفته و زخم، فریاد می‌کشید.

در مدارات لایبرنت، بار دگر، رنگدانه‌ای به کودکی بی‌گناه پوشانده بودند. پولک‌هایی هفت رنگ بر آن جامه‌ها نقش کرده بودند. دلش را در میان آن پارچه و وصله‌ها پیچانده بودند، تا که کور ببیند. آن سیم و نقش چادر سیاه را بر روح پاک او رسم کرده بودند. آن کودک هم، گرگ مخفی را دید، ترسید و گریست. تارای شیرین، همچون هزاران کودک دیگر خورده می‌شد.

ما هم همراه وی بودیم در دهن این گرگ. مغز استخوان ما به درد آمد، بار دگر، ناراست گردیده بود. صدای لانه‌ی بی‌جوجه، گیاهان سرسبز بی ریشه بودند. ولی حس‌های ما سکوت نکرد. جوشید، جوشید و خروشید. دیگر تمامی خیالات ما (دیدار با خواهر زاده‌ات شیرین تارا) فوران گشته، بخاری نامرئی شد.

تو بعد از آن مهمانی دل‌حزین، نشستن را نخواستی و باز به راه افتادیم. دوباره در راه خیالات سیار شدیم و به جلوی درخانه‌ی "تارای زیبا" رفتیم. تو دستان تارای شیرین را گرفتی و گفتی به وی: "نگاه کن به این جهان خود، جز ابرهای تار، هر چیز نادرست می‌باشد." کژی، هوای خفه و مه‌ای غلیظ حاکم است.

تو راست می‌گفتی رفیق! همه کژی و پلیدی است، مثل آنروز. آنروزی که عروس جامه‌های خود را بر فراز کوه‌های قندیل به تن کرده بود. دامن گشاد وی تا ساحل در ما گسترده شده بود.

عروسی دلشاد، هیجان زده، ناآرام و بدون سکون می رقصید. بدون خستگی می رقصید. شانه به شان ینگی ها، زمین را در زیر پایش به لرزه در می آورد. عروس به آرزویش رسیده بود. با تارا، برصورتش از شادی موج می زد. شادی وصف ناپذیری...

ولی، ولی تنها زیبایی اش یک خیال بود، افسانه‌ی دروغ و نفرین.

این عروس سفید پوش در اعماق وجودش کفنی سیاه رویانده بود و به یار خود، الهه‌ی ظلمت، پیوست. آنگاه الهه‌ی طبیعت او را به خاطر این خیانت نفرین نمود و از آن پس او تنها هستی‌ای خالی شد و حتی نشانی از او هم بر جای نماند. هنگامیکه صدای راستین خورشید به گوش می‌رسد، این عروس هم، همچون سمبل تمامی پرده‌ها - پرده‌های دروغین و پنهان، پرده‌های پنهان کردن صورت مادر پیروز - ذوب شده و پوچ می‌گردد. اما پژمرده شدن نه بر اساس عاشقان راستین است.

تو همیشه می‌گویی: "آمدن و رفتن را نمی‌پذیرم، شرافت در روند جستجوی آزادی و تا به آخر ماندن و جاودان شدن است." مگر آن خدایان ظلمت، نمی‌دانستند تو هرگز تاج سرشان نخواهی شد و پرده‌ی رنگین باب طبع آنها نمی‌گردد؟! تو الماس سر کردستانی، همچون هزاران رفیق خود.

تو معنای راستی و حیات، حیاتی بر مبنای باوری را در آفتاب کشف کردی. خود را لایق ملتی آتش‌پرست دیدی و همیشه به سوی آفتاب عبادت می‌کنی.

تارا! آرزوهای پاک تو (دیدار با خواهرزاده‌ات تارای  
شیرین) در میان آفتاب نمایان است. با آفتاب طلوع کردی و  
خورشید را در آغوش کشیدی، و تا روزی که خورشید بتابد  
هم، تو راستی عشقی.

ما هم‌زمان شما تعقیب‌گر راه شما، عاشق حقیقت هستیم.  
شهادت تارا روژه‌لای و شهید بریتان کوبان همیشه در عشق  
ما خواهند بود و خواهند زیست.

با درود و احترامات انقلابی

رفیق هدف‌تان: اوین‌رناس ۲۰۰۳/۰۱/۱۰

## در آخرین خنده‌ی دو فرشته...

در ردیف درختهای مقدس، در کنار و پهلوی آنها، به نام عزت زنده و مرده، خنده‌ی آخر دو فرشته و روحی که تاج و نشان گرفته بود، تارا و بریتان با افکار خود، قیامت به پا نمودند. آهسته دست هم را کشیدند و از عرصه‌ی حیات ما وداع نمودند. خیالات آکنده از امید، آلام و واژه‌های خود را بر پیشانی سپید کاغذ، یکدلانه به رشته‌ی تحریر کشیدند. چه چیزها که با یاد شما، به یادم نیامد. در چشم به هم زدنی، در پی کسی که از دور می‌گذشت روانه گشتم و ایستادم، با پریشان حالی نگاه کردم. روح من به طغیان در آمده بود. می‌خواستم زمان را عقب بکشم. ولی زمان می‌گذرد و برگشت ناپذیر است!

اگر دست یا عضوی از پیکر من می‌بودید تنها با از دست دادنش ناراحت می‌شدم. برگرد و بیا، پیدا کن، چرا احساس خستگی می‌کنی، چرا بی‌غمی، بی‌خروشی؟ کمی دیگر جستجو کن و به آنها برس. بیچارگی و احساس درماندگی شرم است. سرخ شده و خسته می‌شوند.

هر قدر جستجو کرده باشم... توان کنترل دستان خود را ندارم، گویی رگهایم پاره گشته‌اند. قطرات آب از لبهای من به پایین فرو می‌غلتنند. عصیان را رد نمودند. دردی که از قلب من می‌جوشید. از ابروان من سرازیر می‌گشت.

قطره قطره، دانه دانه از میان لبهای من فرو غلتیدند و در  
خمیرمایه‌ی تارا و بریتان ادغام شدند. آن دیده، نیم ساعت قبل  
شاهد خنده‌ی آخر دو هم‌مرزم رفیق بود. با آن خنده، وداع نمودند  
و حلالی طلبیدند ولی نه به آشکارا. داستان من از پیکرم دور  
مانده‌اند و قطعه‌ای از یخ گشته است.

مرگ نیز یخ می‌زند

باد سرد نیز می‌گذرد

و طغیان به پا

می‌کند

دو فرشته آواز سر می‌دهند

سرود می‌خوانند

در خیال هوای ستمکار

ای آنکه زمانی درد کشیدی

و تاج عزت ما بودی از اشتباهات و کوتاهی‌های ما درگذر.  
ظلمت را به خیال، امید بر می‌گرداند. قدرت پرتوهای آفتاب را در  
می‌یابیم. مگر از ما رنجشی دیده بود؟ نهان، رخسار خود را  
وانهاده بود، بدون اینکه خود را به ما بنمایاند. اما در سرما و  
دردهای وارد آمده بر احساساتمان، در تارهای تنبور نیمه تمام،  
نوایی گرم موج می‌زند. ما می‌خواستیم در میان آواز گرم و ناتمام  
دو فرشته بگردیم. در بدن پیر گشته‌ی تو، حتی خیالات ناتمام،  
فولاد شده و شلاق زد.

در میان بادی بی‌امان، غوطه‌ور در خاک مهدمان، ما می‌خواستیم قطرات خواب بهار را جمع کرده و برداریم. اُی مادر مقدس و پر عاطفه! ما بی‌هیچ تردید و شبهه‌ای به کرامات مقدست واقفیم.

گناه و کوتاهی‌های ما را تا آخر ببخش. ما از شما نیرو می‌گیریم. اینگونه خواهیم شد، ما بر افق شبانگاه، شبانگاه تاریک، خطوطی سرخ کشیدیم و با تاج سرخود، خورشید مقدس را ساختیم.

ما معترف به مسئولیت برداشتن خیالات ناتمام که گرامی مایند یعنی رهبر ملی و شهیدانمان هستیم.

آنها از فرشتگان دیگر اخذ و اقتباس نمودند با بودن مشعل آزادی، امیدهای جهانی در دست، حیاتی نو که رنگ و سیمای زن در سده‌ی بیست‌ویکم را بر عهده دارد. با خنده‌ی آخرین خود، توفانی به پا نمودند.

تا آن روز که من کلام راستین را خود در روز محشر بر زبان می‌آورم، این بیانات دیدگاه‌های منند. تا بر راه بیکرانی که قدم در آن نهاده‌ام... نمی‌دانم شما را چه بنام؟ یاد آن دو فرشته دیهیم‌دار را بازگومی‌کنم تا شهدای ما همیشه امیدهای نا تمام و فنا ناپذیر ما باشند.

با درود و احترامات انقلابی

باران توتکون

۲۰۰۳/۰۱/۲۱

## دو عاشق آزادی

رهبر عزیزم، من یکی از مبارزان راه آزادی هستم که تو با جستجویی فراوان در طول سالیان دراز، حتی در گشت محدودی تاریخ در دامن زن مقدس سر نخ آن را پیدا کردی، به دست گرفتی و پس از نبرد و جنگی دشوار از چنگ سیه‌پرستان به این روز ما، بسیار نزدیک ما آوردی. نمی‌خواهم در این دیدارمان از خود بگویم. امروز قاصدی هستم، پیغامی برایتان آورده‌ام؛ نامه‌ای پیروز از عاشقان آزادی.

تاریخ با چرخش خود راه می‌پیماید و هر یک از انسان‌ها در گوشه‌ای از آن جای می‌گیرند. تاریخ بسیار عمیق است و در بسیار زمانها بشر، حیاتی غرق شده بایست. آنهایی هم هستند که یا با کشتی "مم" و یا با قایق "بکو" راهی این سفر می‌شوند و هر دم که به موج‌های این دریا، چشم می‌اندازیم، بادبان‌شان از دور سلام می‌دهند. امروز هم دو عاشق دیگر سوار کشتی "مم" شدند. دو عاشق آزادی که شما آنها را می‌شناسید.

آنها هم، همچون هزاران دختر جوان، شجاع، فداکار، اصیل، باشکوه و بدون هراس و گمان، در این دریای خروشان شنا کردند. وظیفه می‌دانم که پیغامشان را بدون آنکه اجازه‌ی گیر کردن در میان گردباد مرمره دهم، به بندر برسانم.

نامه‌ای از تارا روژهلای:

"رهبر عزیزم دلم می‌خواهد با سیمای ساکت شما سخن  
بگویم،

از این طریق شما را خوب و کامل درک کنم.

شما در تنهایی و ما غافل از شما در دنیای نادانیها هستیم،

چون که تا حالا شما را نشناخته‌ایم،

زمانی دانا می‌شویم که شما را خوب بشناسیم.

رهبر عزیزم من تارا روژهلای، می‌خواهم شما را قلباً  
بشناسم. دوستتان دارم و این احساس کمکم می‌کند در زندگی به  
پیش بروم. هر روز که می‌گذرد بیشتر دوستتان دارم. رهبرم، باید  
شما را کاملاً بشناسم، آنوقت می‌توانم بگویم که صمیمی هستم.  
شما برایم نیروی روح و زندگی بخشیدن هستید و امید زندگی‌ای  
بسیار زیبا به من می‌دهید. با این باوری در سال ۲۰۰۱ نامزد  
آزادی شدم. هیجان آنروزم، چون حلقه‌ی شعله‌ای در چشمانم  
ماندگارمانده است و تا امروز هم به امید و حرفهای شما در  
کارهایم پیشرفت می‌کنم. در اینجا آرزوهایم به حقیقت می‌پیوندند.  
رویاهایم در پیش چشمانم نمایش می‌یابند. منظره‌هایی که حتی در  
شهرمان سندانج هم یافت نمی‌شوند. گرمی دوستی‌ای که با  
فداکاری و از خود گذشتگی احساس می‌شود، در اینجا حس کردم.  
بهشتی که بعد از مرگ منتظرمان بود، اینجا آفریده شده و من هم  
می‌خواهم با تمام نیرو در خدمت خلق ستم‌دیده‌مان موفق باشم.  
تمام سخنان شما را با دل و جان گوش می‌کنم و سعی دارم که



آنها را در زندگی بکار گیرم. صدایی از احساساتم برخاست و می‌خواهم آنها را با تمام سادگی بیان کنم".

### نامه‌ای از بریتان کوبانی:

" رهبر عزیزم! تمام سختی‌ها، غم‌ها، بدیها، عذابها، تاریکی‌ها می‌خواهند روح را غلبه گیرند. روحی که علیه‌ی آنها بی‌امان ستیز می‌کند. درانتظارند که خسته شوم. ولی من که نیروی مبارزه را از شما می‌گیرم، هر روز به زندگی بیشتر وابسته می‌شوم. به این زندگی، به این محیط که بوی مادر مقدس را به مشام می‌رساند.

من که برای رسیدن به اینجا حتی مهر مادرم را رد کردم. چونکه این مادرم همچون هزاران زن در کمین بدبختی زیست می‌کند و مهرش هم تنها می‌تواند زنجیری بر پایم باشد! مادرم را دوست دارم، ولی نمی‌خواهم کنیزی بی‌چاره باشد. برای آزادی، پروازکنان از کوبانی در سال ۱۹۹۹ به این کوهها آمدم و به امید آنکه روح پاک مادرم را دوباره از تیرگی تاریخ رهایی دهم، کوشش می‌کنم. شما می‌گویید؛ "زن باغچه‌ی پنهان آزادیست". من هم می‌خواهم در میان تمام زنان، گلی از این باغچه باشم. بر این اساس، روح، قلب و فکر در تعقیب نظرات شما خواهد بود. شما را بسیار دوست دارم..."

دروود انقلابی

اوین رناس

## آن گل برفین در میان برف رویید

روزی از روزهای زمستان سال ۲۰۰۲ بود. آسمان در میان مه آلوده و برف ناپیدا بود. طبیعت وطن من، کوه‌ها و کوهستانهای ما، جامه‌ای به رنگ سفید پوشیده بودند. از میان تمامی رنگ‌ها، رنگ سفید، انسان را به خود می‌کشاند. رنگ تو به آن مثال، پاک و معنادار است، که انسانها با تو بازی می‌کنند. تو را دوست دارند. انسانها از تو خوششان می‌آید و با تو رقص می‌گیرند. ولی من نمی‌دانم که چرا جوهر و شکل تو از هم متفاوت است؟ چرا تو صاحب رنگ خود نمی‌شوی؟ چرا تو به این اندازه بی‌رحم و کینه‌دار آمدی؟ چگونه تو به انسانهای همچون رفیق تارا و بریتان که تو را بسیار دوست می‌داشتند، خیانت کردی؟ آنانکه صاف، دل‌پاک، دل‌رحم و بدون هیچ ضرر و زیان بودند. کسی از آنها بیزار نشده بود. برای هدفهایی بزرگ به این کوهها آمده بودند؛ برای آزادی رهبر و خلق خود آمده بودند. برای آفریدن صلح در میان خلقهای جهان آمده بودند.

ای بهمین کینه‌دار! تو چگونه رفقایمان تارا و بریتان را که دارای خوابها و خیالهای بسیار شیرین بودند، همچون گرگی خون پوزه، هار و دیوانه‌وار، بلعیدی؟ بی‌صدا و آرام خود را به باغچه‌ی رهبری انداختی و شکار کردی! شکار دو جوانه‌ی ریحان! مگر نمی‌دانستی که این دو جوانه تازه می‌رویند؟ تازه بوی آنها در اطراف به مشام می‌رسید. هنوز جوان بودند، تازه چشمانشان

به زیبایی زندگی گشوده می‌شد. چگونه در خواب به آنها حمله‌ور  
شدی و خیانت کردی؟

ای بهمن خائن تو مگر نمی‌دانستی؟

مگر نمی‌دانستی که رفیق تارا، بسیار نیرومند بود؟ دارای  
اراده و قدرت آنالیز بسیار عمیقی بود.

هررمز تارا بسیار اومانیزست بود. هرگز امید خود را از  
انسانها نمی‌برید. همیشه امیدوار بود. در زندگی با ایستار، روحیه  
و هیجان خود، با خطمشی خود نمونه بود. هر چند که از نظر  
جسمانی بسیار سختی می‌کشید، ولی هرگز آن را بر زبان  
نمی‌راند. همیشه می‌گفت؛ "در جامعه، خانواده‌ای تا که خانه‌ای را  
برای خود تهیه کند، بسیار کوشش می‌کند. ما هم که آفریدن خلقی  
را در هدف داریم، بایستی بسیار کوشش کنیم. برای آنکه ۲۴  
ساعت با رهبری زندگی بکنیم، باید هرگز نگوئیم که خسته  
شده‌ایم."

رفیق تارا دارای خصوصیات آپویستی بود. هرگز در مقابل  
نواقص و کاستیها ساکت نمی‌ماند. همیشه در برابر شخصیت خود  
هم در نبرد بود. به این شکل همیشه در حال نو شدن بود. هر شب  
قبل از خواب، دفتر خاطرات خود و قلم را بدست گرفته و با  
سادگی، احساسات خود، خیالها و امیدهای خود را به زبان  
می‌آورد. تمامی را بسیار ساده بر روی برگ سفید می‌پاشید. اگر  
بدون خواست وی اشتباهی کرده باشد، خود را نمی‌بخشید و عذر  
خواهی می‌کرد. نوشته‌هایی همچون؛ "رهبرم من را ببخش"، این  
احساسات را اثبات می‌کند.

رفیق تارا، رهبر آپو را ندیده بود، آموزش بسیاری هم ندیده بود. بیشتر از تمامی رفقای دیگر، کتابهای رهبری را می‌خواند. او می‌فهمید که رهبری چه می‌گوید. می‌خواست بیشتر رهبری را درک کند. دل عظیم‌اش هر ثانیه برای رهبری می‌طپید. در هر برگه از دفترش چنین نوشته است: "رهبرم من تو را بسیار دوست دارم، ولی تا زمانیکه کاملاً تو را شناختم، آنوقت به راستی تو را دوست خواهم داشت". رفیق تارا، این سوگند را در شخصیت خود پراکتیزه می‌کرد. در کارهایش پیروزی و موفقیت را اساس می‌گرفت. مواضع را نمی‌شناخت. ادعا و اصراری بسیار قوی داشت. بدون برنامه و نظم حرکت نمی‌کرد. از طرف تمامی رفیقان دوست داشته می‌شد. همیشه خندان بود. صادق و صمیمی بود، دارای هدف و آرمانهایی بزرگ بود. مگر کسی از این شخصیت عظیم و محترم بیزار می‌شود؟

ای برف دو رو! مگر رفیق تارا و بریتان جای بر تو تنگ کرده بودند؟ نه! جای تو را تنگ نکرده بودند و چشم به مقام و مکان تو ندوخته بودند. آنها تشنه‌ی آزادی بودند.

مگر نمی‌دانستی که رفیق بریتان، در خانواده خود بسیار سختی و آزار کشیده بود؟ تو نمی‌دانستی.....! رفیق بریتان دختری بود که نمی‌توانست ارتجاع خانواده را قبول کند. چونکه پدرش حاکم خانواده و در انجام خواسته‌های خود در خانواده بی‌حدود بود.

رفیق بریتان هنوز در سنی بسیار کوچک دچار بسیاری سئوال بی‌جواب می‌شود. آن فرق و جدایی خانواده درمیان کوکان، خصوصیات فئودالی که بر خانه حاکم بود، و بدست

گرفتن زن همچون ناموس، همینطور اجازه ندادن حق خواندن برای زن، زن را درجه‌ی دوم بدست گرفتن، همه و همه سببهایی هستند که رفیق بریتان را به بررسی و پرسشهایی می‌کشانید. ولی از ترس خانواده، نمی‌توانست به راحتی آنها را بیان کند. همیشه در ترس و گمان زندگی می‌کرد. و این مورد، سبب تخریب روحیه‌ی وی می‌شود.

رفیق بریتان، تنگ شدن مرزهای دور خود را بیشتر و روز به روز آشکارتر می‌بیند و این سبب تنگی نفس وی می‌شود. در آن سن کوچک، خانواده می‌خواستند وی را مجبور به ازدواج با پسری از اقوام کنند. اما رفیق بریتان نمی‌خواهد تحت سلطه‌ی هیچ مردی قرار گیرد. هر چند فشارهای خانواده بیشتر می‌شود، رفیق بریتان بیشتر وابسته‌ی رویاهای زیبای خویش می‌شود. هر چند کاملاً آگاهانه نبود، اما مقاومت خود را با نیرویی بزرگ، اراده و مبارزه‌ای بی‌همتا ادامه می‌دهد. همیشه در خطمشی آزادی اصرار می‌ورزد و در سال ۱۹۹۹ تمامی مقررات بردگی را در هم می‌شکاند و در تعقیب آزادی به راه می‌افتد. با تنگ نفسی و خستگی و زحمات فراوان خود را به کاروان آزادی می‌رساند. خود را به "گریلا" می‌رساند.

همرزم بریتان، حقیقت خانواده و مرد را بسیار صحیح آنالیز کرده و می‌خواست این واقعیت را به هر رفیقی بشناساند. در زندگی گریلا، بسیار سختی نمی‌کشید. خصوصیت رادیکال داشت. در تمامی کارهای خود بسیار دقیق و می‌خواست وظایف خود را بدون کم و کاست انجام دهد. هنگامی که دست به کاری می‌زد، هماهنگ با زمان آن حرکت می‌کرد.

ولی در روزهای آخر بر سیمای معصومش، غمی ژرف و غیر قابل بیان، توجه تمامی رفقا را به خود جلب کرده بود. وقتی انسان به آن چشمهای گرد قهوه‌ای می‌نگریست، انگار که می‌دانست از ما جدا خواهد شد. با نگاه‌های عمیق به ما خیره می‌شد. بلکه می‌خواست تمامی خیالهای خود را در آن لحظه به زبان بیاورد.

رفیق تارا و بریتان برای آنکه دانش‌آموز رهبری باشند، تا نفس واپسین برای آزادی کوشش کردند.

رفیق تارا و بریتان، قهر طبیعت در ۲۰/۱۲/۲۰۰۲، ساعت نزدیک به ۱۳ به کاروان شهیدان پیوستند. فرشتگانی شدند و به آزادی پیوستند.

شهدا روشنی‌بخش مایند.

شهدا گذشته، آینده و امروز مایند.

خاطره‌ی شهیدان، راهنمای مبارزه‌ی ما است.

دروود انقلابی

زوزان روحین ۲۰۰۳/۱/۱۳

## تقدیم به دوست عزیز و زیبای من تارا...

مدتی می‌شود از ما دور شده‌ای. جدایی‌ای زود، بی‌صدا و بی‌زمان بود. ولی چه کنیم؟ زمان با ما دوستی نکرد، قرار گرفت و جدایی‌ای بدون خداحافظی... در وهله‌ی اول، کسی از ما، آن رفتن بی‌صدا را باور نکرد، ولی بعداً فهمیدیم که تو هنوز نزد مایی و فقط رفته‌ای که خود را به انسانهای دیگر بشناسانی. تو هدیه‌ای بسیار مقدس در جای خود نهاده‌ای. تو روح خود، خاطرات خود و راهی روشن‌تر را برای ما به جای گذاشتی. بسیاری از انسانها به دنبال "جاودانگی" گشتند، ولی موفق نشدند. تو آنرا پیدا کردی و حتی آن راه را به ما هم آموختی.

قبل از آنکه من به رادیو بیایم، بعضی از رفقا از تو چنین گفتند؛ "رفیقی شرقی است و بسیار عزیز می‌باشد." با دیدن و شناختن تو، آنچه که در اول فهمیدم، این گفته‌ها برای تو بسیار کم است. تو نه تنها عزیز بودی، از آن بسیار عظیم‌تر بودی. من نمی‌دانم چه بود که در اولین دیدار، تو را دوست داشتم؟ فکر کنم آن پاکی دلت بود که هر چیز تو را زیبا می‌ساخت و سبب شده بود که به این زودی تو را دوست بدارم.

تو ۲۲ ساله و از من کوچکتر بودی، ولی برخوردهای تو به هر مسئله بزرگ بود و این سبب شد که مرا غرق در هیجان نسازی. قبل از آنکه برنامه‌ی کودکان را تقدیم کنی، ما را آگاه

می‌کردی، تا که ما هم گوش دهیم. به سورانی بود، ما درک نمی‌کردیم ولی برای ما تنها گوش کردن صدای تو بس بود. صدایت خوش و دلت پاک بود، مگر تو از گفته‌های خوش بیشتر چه خواهی گفت؟

تو به گفته‌های ما می‌خندیدی، دوباره برنامه‌ی خود را به کرمانجی تقدیم ما می‌کردی. آن لحظه؛

کودک نهانی در درون تو دیده می‌شد.

تو کودکانه می‌زیستی.

تو روح کودکان را زندگی می‌کردی

و تو

تو یک کودک می‌شدی.

در خواندن اخبار هم یک روزنامه‌نگار می‌شدی.

در پخش برنامه‌ی زن، صدای آزادی زن می‌شدی.

بله رفیق من، در تو هر چیز پیدا می‌شد، بجز ناپاکی و زشتی.

یک پایت لنگ بود، ولی هرگز اجازه نمی‌دادی که در مقابل راه رفتن تو در راه آزادی مانع شود. تو اجازه نمی‌دادی کسی بداند درد و رنجت چیست؟ بی‌گمان، رفیق من، مشتاقان تو بسیار بودند و بی‌شک دوست‌داران تو بسیار خواهند بود.

به یاد داری رفیق تارا، ما قبل از سالگرد رادیو رقص سورانی می‌گرفتیم. توسرکشی رقص را می‌گرفتی و بنا به فرهنگ سنندج شانه خود را تکان می‌دادی. بلکه ما می‌خندیدیم، ولی هیچ



یک از ما هم نمی‌توانستیم همچون تو و رفیق بریتان زیبا رقص کنیم. من به تو نگاه می‌کردم و در دل می‌گفتم؛  
"این دختر، چادر سیاه را به زمین انداخت و به رقص آزادی پیوست".

تو نه تنها ملحق شدی، بلکه پیشاهنگی این راه هم شدی. بعضی اوقات از عمو، برادر و خانواده‌ی خود می‌گفتی، تو بدون پدر و مادر بزرگ بودی، ولی آن جای خالی را زود پر کردی. کردستان را مادر، آزادی را پدر و مبارزه را هم خانواده‌ی خود دانستی. درستی و زشتی را زود از هم جدا می‌کردی، به همین دلیل هم زود صاحب اراده شدی. تو دیگر می‌دانستی که چه زیبا و چه زشت است. هرگز اجازه نمی‌دادی که در نزد تو کسی از زشتیها بگوید. جای زشتیها و خرابیها در نزد تو، پیدا نمی‌شد. مرزهای تو اجازه‌ی عبور آنها به درونت را نمی‌داد.

هرگز کسی روزی و یا ساعتی تو را بیکار نمی‌دید. نه، تو هرگز بیکار نمی‌ماندی. هر چیز تو در وقت و زمان انجام می‌گرفت. بیدار شدن، کار کردن، بی‌صدایی و صبر تو، هر چیز تو در وقت بود. بجز خدحافظی و جدایی تو!!

در نزد خود غمگینی را قبول نمی‌کردی. همیشه می‌گفتی؛ "ما باید با آنها حرف بزنیم." بله، نیرو دادن، معیار تو بود. چیز دیگری را نمی‌شناختی و به همین دلیل هم صبرت بی‌پایان بود. زود و یا دیر هر کس به راه راست خواهد آمد.

رفیق تارا، به یاد داری؛ وقتی که ما برای زمستان خود را آماده می‌کردیم، وقتی که ما سنگ، تخته، خاک، گل و ماسه می‌کشیدیم، با هم یک سرود کوتاه می‌خواندیم؛

ما رادیو صدای گریلا هستیم

آماده‌ی سنگ کشیدن

هر صبح ساعت ۶

ما به دوش می‌گیریم بار انقلاب را

بیشتر می‌شوند، بیشتر می‌شوند، شمار سنگها

تا که ما نمانیم در زیر برفها!

من نمی‌دانم که چرا پایان سرود بدین شکل بود، من نمی‌دانم

که چرا ما نتوانستیم، ادامه دهیم؟ نه من می‌دانستم و نه تو.

به یاد داری رفیق تارا، روزی که مژده‌ی بارش برف آمد، تو

بسیار خوشحال شدی. دوباره جهان به پرده‌ای سفید نقشین شده

بود. تو این پرده‌ی سفید را همچون سمبل زیبایی و پاکی ارزیابی

کردی. هر جا باید پاک و زیبا باشد. تو هرگز یک لکه‌ی سیاه را هم

نمی‌پذیرفتی. تو برف را بسیار دوست داشتی، با آن بازی

می‌کردی و با آن شاد می‌شدی.

به یاد داری رفیق تارا، قبل از آنکه از پیشمان بروی از ۴

ماشینی که در ایران زیر بهمن مانده بودند، بحث کردی. گفتی؛ "در

یکی از آن ماشین‌ها، چهار شخص بوده، هر یک از آنها نفس خود

را گرفته تا که آن دیگری بتواند بیشتر نفس بکشد، ولی در پایان

یک کس نجات پیدا می‌کند." نمی‌دانم که چرا قبل از آنکه از ما جدا

شوی، از این رویداد سخن گفتی؟ ولی باور دارم که تو می‌خواستی چنین بگویی؛ "من هم همیشه حاضرم نفس خود را بدهم تا شما بتوانید زندگی کنید." ولی رفیق من، ما از قبل هم می‌دانستیم که تو حاضری تمامی فداکاریها را به دل و جان برای رفیق و مبارزه‌ی خود تا آخرین نفس، انجام دهی.

بله، هر کنجی از وطن من با پرده‌ای سفید تزئین شد. ولی نه تو و نه ما نمی‌دانستیم که این پرده‌ی سفید، کفن دو جان شیرین خواهد شد.

او به ما حسودی می‌برد. سفیدی و پاکی‌ای که در او یافت نمی‌شد، حسود و حریصش می‌ساخت. تصمیم گرفت که آن را از انسان بزد، چونکه تمامی سفیدی‌ها باید نصیب وی می‌شد. آتش‌فشانی از برف، سنگین سنگین به پایین فرو ریخت. حریص، بی‌صدا و دزدکی!

اگر ما بزرگترین سد دنیا را هم می‌ساختیم، دوباره آن آتش‌فشان حسود که تصمیم خود را گرفته بود، کار خود را می‌کرد. ما که می‌دانیم چگونه در برابر دشمنانمان بجنگیم، ولی در برابر این آتش‌فشان عظیم دست و پاهای ما زنجیر شده بود.

ولی شما همچون آتش‌فشانی از آتش، خود را از دست آن نجات دادید و خود را به مشعل راه ما تبدیل کردید.

بعد از مدتی جدایی، من از اسم خود نفرت کردم، چون که نام او در آن بود. ولی هر وقت که اسم من بر زبان رانده می‌شود،

تو به یادم می‌آیی و برای آنکه هر روز در یادم جاودان بمانی، من این نام را عوض نمی‌کنم.

به یاد داری رفیق تارا، من بدون نام فامیلی بودم و تو گفتی که "تارا" باشد، حالا این پیشنهاد تو، برایم همچون فرمانی می‌باشد.

یک بار دیگر از روی احترام و رفاقت، در مقابل شما سر خم می‌کنیم و می‌گوییم؛ "یاد شما همیشه روشنایی راه ما خواهد بود."

درود و احترام انقلابی

برفین تارا

۲۰۰۲/۱/۲۱

## بریتان و تارا....

### برف برای شما خاک شد!

هنوز همدیگر را نشناخته بودیم. اولین بار بود که روبرو می‌شدیم. نه او می‌دانست که من که هستم و نه من. هر چه باشد نه به نظر وی و نه به نظر من این کار احتیاج به عجله نداشت. در میان ما هر چیز در بطن زندگی یاد گرفته می‌شود. با همدیگر زندگی کردن، کارکردن و زمان همدیگر را می‌شناسیم، نزدیک هم می‌شویم. ما بدین شکل آموخته‌ایم و این چنین زندگی کرده‌ایم. هر کاری زمانی دارد. در نزد ما هم همینطور. انگار که آن لحظه احتیاج به شناخت با گفته‌ها نبود. قبل از آن باید بعضی کارها را می‌کردیم. هر چه باشد برای آنکه با همدیگر کار کنیم، در مقابلمان هیچ مانعی نبود. چونکه برای یک هدف دل‌هایمان یکتا می‌طپید، عقل‌هایمان هماهنگ عمل می‌کرد. برای ما، آنچه که باید کرد، یکی بود. در مبارزه‌ی رسیدن، از یک روح و یک هیجان برخوردار بودیم، صاحب یک حس و یک فکر، یا هم یک عاقبت.

امسال زمستان سیاه درب ما را زود زده بود. مثل همیشه با صدای "صبح بخیر" بیدار شده بودیم. چشم‌های خواب‌آلود، انگار که نمی‌خواست به منظره‌ی در مقابل خود باور کند. در هر جا مترها برف باریده بود و هنوز هم می‌بارید. یک متر جلوی خود را از مه نمی‌دیدیم. این دیگر چیست؟ در واقع رویدادی بود که

نمی‌خواستیم در این زمان روبرو شویم. به راستی، آماده‌کاریهای ما برای استقبال چنین بارشی تمام نشده بود. زمستان سیاه امسال عجله کرده بود و بی‌زمان آمده بود. هر سال که می‌آمد، خبر می‌فرستاد. اما امسال بی‌خبر، در روزی که منتظر نبودیم، اطراف ما را در برگرفته بود. مگر گریلا به چنین برفی اعتنا می‌کند؟ ما هم در چنین روزی طوفانی، برای وظیفه‌ای به راه افتادیم. در واقع دیوانگی کرده بودیم، خطر بزرگی را (بلکه هم بدون آنکه بخواهیم) به جان خریده بودیم. خطرناک بود ولی باید انجام می‌یافت. بعد از آنکه راهی نیم ساعته را افتان و خیزان در مدت دو ساعت طی کردیم به شما رسیده بودیم. وقتیکه ما را دیدید، بسیار تعجب کرده و این عمل را بیش از دیوانگی ارزیابی کرده بودید. ولی باشد، گذرانده بودیم. هر چه باشد به این چیزها عادت کرده‌ایم. همچنانکه نیامدن ما چیزی را عوض نکرده بود، آمدن ما هم تغییری بوجود نیاورد. رفتن تو را مانع نشدیم، خود هم به آن رفتنی که هرگز برگشتنی نخواهی بود. تو که تازه تازه با جوهر زندگی، واقعیت، زیبایی، و بهار آن آشنا می‌شدی. هنوز بر روی تو بوی اولین بهاری که زندگی کرده بودی، شنفته می‌شد. حرص، کنجکاو، صافی و خواسته‌ی آموختن هر چیز از رونق آن چشمان تو دیده می‌شد. در بی‌صدایی خود زندگی می‌کردی، بهار را. در سفیدی برف زندگی می‌کردی. به زندگی و انسانها در بی‌صدایی خود و سفیدی برف می‌خندیدی. بدون آنکه بسیار بگویی و کلمه صرف کنی، بسیار چیز به انسانها می‌گفتی.

بله در اولین دیدارمان تو را اینگونه شناخته و دیده بودم. بدون آنکه با تو بسیار بگویم، اینها را از تو شناخته بودم، رفیق تارا! بهار می‌شدی، به اندازه‌ای که از ابرهای برف‌زا، نفرت کنی. تو نه سیاهی برف را، سفیدی آنرا بسیار دوست داشتی. بارش برف سفید، تو را خوشحال می‌کرد. چونکه فکر می‌کردی بارش برف برکت می‌آورد، بیشتر از همه‌ی ما خوشحال شده بودی. هنوز کوچک بودی که به تو آموخته بودند که "اگر زمستان برف بسیار ببارد، تابستان هم به آن سان پربرکت می‌باشد". امسال چگونه که برف به قالب خود جای نمی‌گیرد و از تمامی دره‌ها سرازیر می‌شود، تابستان هم در نهرها جای نخواهد گرفت و خروشان خواهد بود. دیگر برفی که بند نمی‌آمد در هیچ جایی هم جای نمی‌گرفت. هر چند که می‌بارید، احتمال بهمن هم بیشتر می‌شد. اما تو در بارش برف، زیبایی بهار را دیده بودی. به همین دلیل بنا به خطرش هم، باز او را دوست داشتی. یک دفعه زیبایی برف بر تو سحر کرده بود. هیچ نمی‌خواستی از میان برف خارج شوی. بدون آنکه بدانی روزی او برای تو خاک خواهد شد! برفی که ایستادن چيست را نمی‌دانست، وقتی که تبدیل به بهمن شد، برف برای تو خاک شد. تو را نه به خاک، به برف دفن کردیم، تارا! مزارت را از برف درست کردیم، چونکه به خاک نرسیده بودیم.

تنها نبودی تارا!

در یک لحظه هر چیز انجام یافت. در یک لحظه، در جایی که هیچ کس تخمین نمی‌کرد، منتظر نبود، نمی‌دانست و می‌گفت "از

اینجا نمی‌آید" برف خاک شد! رنگ برف عوض شد، تارا! آن برف سفید یک لحظه سیاه شد و آنقدر هار گشت که در دره‌ها هم جای نمی‌گرفت. آن برف، بسیار بی‌وجدان و بی‌رحم بود. بدون آنکه رودرباسی کند هر چیز که در برابرش بود، گرفت و با خود برد. بدون آنکه به پشت خود نظری بندازد، در حالی که هر کس در حیرت و غم فرو رفته بود.

گفته بودم که تنها نبودی!

به تو می‌توان چه گفت؟

آن آخرین نگاه معصومت هنوز در مقابل چشمانم است، بریتان! چنانکه کمک می‌خواستی، درخواست نجات می‌کردی. سیمایت غمگین، حزین و زیبا بود. در اولین نگاه به تو، راضی نشدن به جدایی را دیدیم، بریتان! ولی برف زودتر از ما تو را کشف کرده بود. ما به آن برف نرسیدیم. بریتان! همچون گرگهایی تشنه به جان بود. همه‌ی ما بسیار مبارزه کردیم. اما مدتی می‌شد که برف تو را از ما گرفته بود، بریتان!

در زمستانی که همه‌ی ما را ناراحت کرد و زندگی را فلج

کرد، آیا باید تو را هم از دست میدادیم؟

صحبت‌هایی که یک روز قبل با تو کرده بودیم، هیچ از یادم نمی‌رود. از کجا می‌دانستم که آن، لحظه‌ی اولین و آخرین صحبت‌مان خواهد بود! به درازا و بدون آنکه خسته شویم، حتی با فراموش کردن زمان به صحبت پرداخته بودیم. به زمان ارزش نمی‌دادیم. با زمان در مسابقه بودیم. در آن لحظه، زمان را به



میدان می‌خواندیم. در این صحبت که تا نصف شب ادامه داشت به آن اندازه نزدیک هم شدیم که از کجا می‌دانستیم، در لحظه‌ای که هیچ منتظر نبودیم، تا ابد از هم جدا می‌شویم!؟

می‌دانی بریتان! اینجا جدایی‌ها بسیار است. اما بعضی از جدایی‌ها هرگز فراموش نشدنی و گذرا نیست. برای همین به این جدایی هم هرگز عادت نخواهم کرد، بریتان! با تو بسیار کارها نیمه ماند.

این زمستانی که سبب نیمه ماندن شد را هرگز نخواهم بخشید! انگار که نیمه ماندن یک مجبوریت بود. در جایی که زیباترین را می‌توان آفرید، طوفان به پا خاست. در تاریخ هم اینطور می‌باشد. "نیمه ماندن، انگار سرنوشت زیردستان می‌باشد!" به اختیار نیست که بر آن لعنت باید گفت.

با تو بسیار کارها نیمه ماند بریتان!

در زمانی که با مرگ بسیار نزدیک بودم، هنگامیکه دوباره با زندگی یکتا شدم، نتوانستم کافی بخندم. غم دوری از شما بسیار بزرگ بود. به همین دلیل نمی‌توانستم که بخندم.

بریتان، خندیدن به زندگی بسیار سخت و غم‌انگیز است. از در مرگ به تنهایی برگشتن، بسیار بد است رفیق من.

زیلان زین

۲۰۰۳/۰۱/۱۲

## "توار" ان رهایی

"زندگی زیباست، ای زیباپسند      زیبه‌اندیشان به زیبایی رسند  
آنقدر زیباست این بی‌بازگشت      کز برایش می‌توان از جان گذشت"

زایشی نو، توفان نوح در روح، خودآیی، عروج و خدا شدن  
را زادبوم "ستار" و "مهرآوه" آبتن بود. روح تاریخ‌ساز زمان، در  
پی، پی‌ریزان خویش، عالم لاجوردی را در می‌نوردید و در قلب  
زایش حیات انسانی کره خاکی، در وجود بازماندگان تمدن‌ساز و  
صلح‌جو حلول می‌کرد و آنان را به سوی سرنوشتی خطیر برای  
انسانیت برمی‌انگیخت... بهشت گمشده، رازش در این سرزمین  
نهان گشته بود. زمان، تمدن‌سازان هلال زرین را، برای  
رستاخیزی دگر فرا می‌خواند تا طلسم دیرینه‌ی سال را بشکنند و  
روح محبوس حیات را آزاد سازند.

دو "توار" محبوس در دام اندیشه‌های خودکامه را، تاریخ  
برای پرواز از خود تحمیل گشته، به خود راستین ندا داد. آری  
آنان: در دیوارهای ستبر سیه‌ستمان رخنه‌ای ایجاد نموده و آنان  
از آن روزنه به رهایی پرگشودند، گفتند: "زندگی قفس تنگی نیست  
که در آن محبوس بمانیم، زندگی چشمه‌ی خروشان است که هر  
کس به اندازه‌ی شعور خود از آن می‌نوشد" و آنان برای سیراب

شدن به این جریان خروشان پیوستند. آنان باور داشتند که  
"جریان تاریخ شط روشنی است که به دریای تکامل می‌ریزد."  
در آغاز، تقطیر اندیشه و شخصیت لازم می‌نمود تا  
زآلاینده‌ها، پالوده گردند.

"تواران" جاوید تارا و بریتان، سرفراز از این آزمون برون  
آمدند و خودیاب و خودساز به امواج حیاتمند و بیکران اقیانوسی  
ژرف پیوستند. سبکبال، پرواز بی‌پروا آموختند. فروزان شعله‌های  
شمعی شدند فرا روی رهایی، در قلب روزهای ظلمت و دیجور.  
در جرگه‌ای از عرصه‌ی مبارزه آنان را شناختم، هنوز گرمی  
و شعف حضور در آموزشی دوران‌ساز، در چهر و رخسارشان  
موج می‌زد. رزمندگان اندیشه و خرد، باورمند، با اراده‌ای پولادین  
و نستوه در رزمگاه، حضور داشتند. حضورفعال آنان، جانبخش  
و تحرک‌زای دگر هم‌زمان بود، و صدایشان گرمی‌بخش محافل  
مردم ایثارگرمان.

"تواران" خونین بال، تارا و بریتان از ورای زمان و مکان  
صدایتان را می‌شنویم. کلمات قصار، "داش، خانم بز، و راتو بگیر  
برو" بی‌حضور جانگدازتان، شادی و سرور را در کاممان شرنگ  
و تلخ گردانیده است.

هر جایی از محل مبارزه رنگ شما به خود گرفته است،  
سنگهای سازنده‌ای که با آن ساختید سنگر مبارزه را، از خستگی  
ناپذیری و عشق به کار و امید به آینده‌ای سرشار از پیروزی و  
افق روشن فراروی کار هدفمندتان، سخنها به دل دارند که

بازگویند. کوه‌ها، تپه‌ها، درختچه‌ها و ... همه و همه صدا و رنگ شما را باز می‌تابانند. در هر گردهمایی و آموزشی حضورتان را با حواس فراحسی مان در می‌یابیم. واژه‌هایتان ناخودآگاه بر قلب سفید کاغذ پخش می‌شود و رنگین و معنادارش می‌کند. تعجب نمی‌کنیم چرا که به حضورتان در بین خود آگاهیم.

گوش‌ها هنوز در انتظار شنیدن پژواکهای صوتی شمایند. باور نمی‌کند کسی، ناحضوری شما را. سکوت موجود را به پای عوض شدن طول موجها و ساعت کاری گذاشته‌اند. از اینرو، هر لحظه، طول موجها را می‌آزمایند تا به هدف نایل آیند. حوزه‌ی وسیعی را با اقتشاری متنوع تحت پوشش اندیشه‌ای راهبردی، قرار می‌دادید و کنون همانها، صدایتان را می‌جویند، قطع امید نکرده‌اند و چشم به راهند.

چقدر آمدن بهار را انتظار می‌کشیدید. چه خیالها که در سر نداشتید؟ ولی افسوس که خشم مهار ناشدنی طبیعت، تپنده قلب پر از امیدتان به روزی نو را از کار انداخت. سنگین بهمن سیال و مخرب، بسان ماده‌ی مذاب آتشفشان می‌خروشید و هر چه را فرارویش بود در زیر خروارها برف، پوشانده و کفن می‌کرد. این سرنوشت عقاب است که در اوج و بلندی روحش به دگرسو سفر کند و جز این زبینه نیست.

با طلوع بهار و ظهور انوار حیات‌بخش هور، باز صدایی در هر کجا انعکاس می‌یابد نیک گوش فرا می‌دهیم، بله این صدای تارا

و بریتان است که سوار بر امواج به هر سو می‌گردد و نوید حیات  
سر می‌دهد: اینجا صدای گریلاست.

آشنای شیرین هر کس، شما برگشته‌اید عقابان صلح و  
آشتی با زره زرهی خاک این دیار و انوار هور در آمیخته‌اید و  
نامیرا گشته‌اید.

می‌دانستیم که برخواهید گشت و ما را در ادای رسالت  
انسانی رهبرمان یاری خواهید نمود. چرا که شما سوخته‌دلان این  
عشق جانگداز بوده و خواهید ماند. ما هم پویندگان این راه، تا  
رسیدن به آرمان و اهداف متعالی‌مان، خواهیم ماند.

”سپاه پیشرفتند و تکامل این جوانمردان

سپاهی این چنین از وادی حرمان گذر دارد

به سوی معبد خورشید پیمودن خطر دارد

ولی هر کس از این ره رفت

بخشی شد ز نور او

هم‌آوا گشت با فر و شکوه او

غرور او

با دروهای انقلابی

دیاکو ق. (اورارتو آریوبرزن)

بهمن خونین

۲۰۰۳

## اینجا صدای گریلاست...

این صدا، صدای پر سوز و گداز و مسیحایی، شیر زن گریلا، رفیق تارا بود که هر روز از کوههای سر به فلک کشیده‌ی قندیل از راه امواج رادیویی به گوش شنوندگان رادیو صدای گریلا می‌رسید.

این صدای گریلاست... این صدای آشتی و آزادی است... این صدای رهروان حقیقی دمکراسی و آزادی است... دو کبوتر آشتی با دو دسته گل آزادی جامه‌ی عروسی به تن کردند.

دودلم، شک دارم، مترددم، نمیدانم بنویسم یا نه؟! چه بنویسم؟! چگونه بنویسم!؟

غوغای عجیب و غریبی مرا به خود مشغول کرده است. در پاسخ به سوالات فوق، یک بار دلم فرمان می‌دهد و می‌گوید بنویس! می‌گوید: لازم است و باید بنویسی تا بلکه بتوانی ادعا کنی که آماده‌ای از دستاوردهای گرانبهای شهیدان محافظت کنی. تا بدان وسیله شهیدان یعنی معلمان اخلاق و معنویات را فراموش نکنی و هر دم با یاد آنان زنده بمانی.

دگر بار دلم می‌گوید نه! درنگ کن، زیرا هر چند، مطالبی را که به تو گفتم راستند و حقیقت دارند، اما نوشتن از شهید و مقام شهدا و شهادت کاری است به غایت مشکل و دشوار. کمتر کسانی یارای بجا آوردن آن وظیفه‌ی سنگین را دارند.

آری جنگی طاقت فرسا میان من و دلم درگرفته! البته او هم مردد است، خودش نیز نمی‌تواند تصمیم قطعی بگیرد. عجب، چرا؟ سرانجام دلم تصمیم خود را قطعی می‌سازد. بر شکها و گمانها خط بطلان می‌کشد. درست است، خود آن دل که ازش بحث کردم دست بردارم نیست. ولم نمی‌کند. ناآرام است. می‌گوید: می‌خواهم از زندان جسمانی خلاصی یابم. از این قفس تاریک و بی‌رونق و مملو از درد و رنج، رهایی یابم و شادمانه در دنیای آرزوهای شیرین به پرواز درآیم. پرواز کنم بروم و بروم تا به افق زندگی آزاد و حقیقی و انسانی دست یابم.

آری دوست خوبم. با این حرفها سرانجام دلم، من و خودش را راضی می‌کند و تصمیم می‌گیرم که بنویسم: سپس با سربلندی و ذوقی سرشار می‌گوید: بنویس. تا شاید یاد شهیدان عقیده و ایمانی راسخ به تو بخشد. تا دل و درونت را روشن سازی تا بر اهریمن و اهریمنان درون و برون غلبه‌یابی، تا لایق گردی. تا بتوانی قطره‌ای از آب حیات‌بخش دریای آزادی نوش کنی، تا رهرو راه افتخارآمیز آن رادمردان گردی.

بله! با افتخار فرمان دلم را اطاعت کرده و سرافرازانه انجامش می‌دهم. و گرنه من کجا و نوشتن از شهید و شهادت کجا؟! کجا؟! کجا!؟

همانگونه که میدانیم، کرد مظلوم و ستم کشیده وجود دیده، تنها از دست دشمنانش درد و رنج ندیده است. تنها لشکر اهریمنان امپریالیست و فاشیست بر او نتاخته‌اند، بلکه طبیعت نیز گاه‌گاهی

او را آزرده‌اند و طبیعت نیز در حق کرد نامهربانی کرده است. طبیعت نیز دست به دست لشکر اهریمن داده و لشکر تاریکی را علیه فرشته‌ی آشتی و آزادی و روشنائی (آپوییزم) تشویق نموده و همکاریش داده است.

گویی اهریمنان همگی همصدا گشته‌اند تا مانع از پیروزی دعوی فرزندان سرزمین آفتاب و صاحبان راستین این خاک مقدس گردند.

شهید تارا، در دست نوشته‌ای که از وی به یادگار مانده است در این خصوص چنین نوشته است " ... صبح است، برف سنگینی میهن ما را سفیدپوش کرده است، برف آرام‌آرام در حال ریزش است. سکوتی عجیب حاکم است و زمین را در آغوش گرفته است. برف، نشانه و سمبل زیبایی و پاکی است. سمبل زندگی یکسان و آزاد و در همان حال، نشانه‌ی ترس و خوف است. درست است که بیصدا و آرام در حال باریدن است ... اما علیرغم این سکوت و آرامی همه چیز را نابود می‌کند".

گفته‌ی شهید تارا، و اثبات کننده‌ی این ادعاست که طبیعت زیبا و زندگی آفرین برای ما ترسناک و نابودکننده نیز است. گویا به تارای پاک و مخلص قبلا الهام شده و حادثه را به وی گوشزد کرده‌اند. وگرنه تصادفی نیست که شهید تارا در چنین روزهایی از ترس و خوف برف و طبیعت بحث می‌کند.

روز جمعه، آخرین روز فصل پاییز مصادف با ۲۰۰۲/۱۲/۲۰ میلادی به جهت وقوع حادثه‌ی سقوط بهمن دو فرشته‌ی عاشق



آزادی انسانیت از بند زنجیر اسارت بردگی از زندان تنگ و تاریک دنیا رهایی یافته و به سوی بهشت آزادی پرواز کردند. رفقای ارزشمندمان تارا و بریتان ظاهرا قلبشان از تپش بازایستاد، اما در حقیقت مثل ققنوس خود را فدا کردند تا هزاران ققنوس دیگر متولد شده و زندگی مملو از شرف و سربلندی برای آزادی خواهان جهان را ضمانت کنند و دعوی مشروع کرد و انسانیت را به پیروزی برسانند.

اندک زمانی پیش نبود که با رفقا تارا و بریتان از طریق فعالیت در رادیو صدای گریلا آشنا گشته بودم. پیداست برای شناختن این وارستگان زمان اندک است. اما در همین مدت کوتاه، توشه‌ی زیادی از خوان پر برکت آنان برچیدم. در همین زمان اندک، از آنان درس شهامت و مبارزه در راه آزادی را آموختم و یادم دادم که زندگی چیست؟ باید چکار کنم، چگونه بزم و چگونه بمیرم.

آنان پاسخ شایانی به این سوالات دادند. با جمله‌ای کوتاه لیکن پر مغز و جوهر پاسخ دادند: "مزی برای مردن، بمیر برای زیستن". هر جانداری می‌میرد، اما چگونه مردن مهم است و همینگونه نیز چگونه زیستن.

آنان پاک بودند به پاکی هوای کوه‌های سر به آسمان کشیده‌ی کردستان. پاک بودند به پاکی راه شهیدان و به پاکی خون شهیدان. به پاکی کردار راست و پندار راست زرتشت پیامبر بزرگ... به پاکی روح مسیحایی عیسی. به پاکی...

صمیمی بودند. بسیار صمیمی. اعتقاد و ایمانی راسخ داشتند. پیکارگری حقیقی. آپویست نمونه .

بهتر است از دست نوشته‌های شهید تارا در این خصوص نیز بهره‌مند گردیم. شهید می‌نویسد: "رهبرم! من در کنار تو، در راه تو، در روشنائی فلسفه‌ی تو. بطرف افق روشن و تابناک قدم برمی‌دارم. می‌روم به سوی آن افقی که تو برای زنان به خصوص زنان کرد مشخص ساخته‌ای. امید آنان را مبدل به یاس نکردی. به راه فلسفه‌ی تو زنان به جوهر راستین و اصل خود برمی‌گردند. دوباره اشتار و زنوبیا و ... می‌شوند و ..."

آنان به پیمان خود عمل کردند. تا آخرین لحظه به این پیمان وفادار ماندند.

انقلابیونی بودند ذوب شده در فلسفه‌ی آپوییزم. انسان که برای اولین بار تارا و بریتان را می‌دید، فوراً به این حقیقت دست می‌یافت که جنگی سخت با نفس اماره کرده‌اند. جنگی تمام عیار و همه جانبه. به همین سبب در دل رفقا جای مخصوصی داشتند. عزیز رفقا شده بودند، همه آنها را دوست داشتند.

بهمین دلیل بعد از شهادتشان هر رفیقی را که می‌دیدى چشمانش پر بود از اشک. اشک حسرت اما دوستی و امید - آن روز دلها بسیار نازک شده بودند، با کمترین ضربه‌ای شکستند - دلها به دنبال بهانه بودند تا زار زار بگیرند. بعضی از رفقا از گریه کردن شرم داشتند، اما مگر سوز دل می‌گذاشت! چشمان

می‌بایستی گریه می‌کردند چرا که باید با اشک، برف ریخته شده بر روی بریتان و تارا را آب کنند و معشوق را در آغوش کشند. رفقا می‌خواستند برای آخرین بار با چهره‌های معصوم شهدا خداحافظی کنند، شاید هم بهانه‌ای بود برای دوباره دیدن و شاید زنده یافتنشان و دوباره پیمان تازه کردن، نمی‌دانم؟ هر کس می‌گریست حتی طبیعت نیز آن روز از کرده‌ی خود نادم و پشیمان بود. اما دیگر دیر شده بود و کسی معذرت طبیعت را قبول نمی‌کرد. او کار خود را کرده بود و گلهای ما را پرپر کرده بود.

این همه مصیبت و بلا، ستم و سختیهای زمانه، نتوانسته بود لبخند را از آن شهیدان بستاند؛ با روی خندان از ما خداحافظی کرده و به سوی آزادی رفتند.

آنان به زندگی می‌خندیدند و هیچگاه فرصتی ندادند تا زمانه و زندگی به آنان بخندد. زیرا انسانهای بزرگ به زندگی می‌خندند. زندگی در کنترل آنهاست. آنان زمام زندگی را به دست دارند، نه زندگی زمام آنها را. این خود بزرگی است و هر کس را یارای آن نیست. برای آن می‌زیستند که نمیرند. در زندگی بسیار جدی بودند. در مبارزه نیز جدی و مقاوم. منظم بودند. با ذوق و شوق و حساسیتی و صف‌ناپذیری خود را انجام می‌دادند. خسته نمی‌شدند و از مبارزه با ز نمی‌ماندند.

وقتی می‌دیدم بعد از کار سخت روزانه، بعد از آنهمه رنج و کار و مبارزه، رفیق تارا مثل هر روز، دفتر اخبار، دفتر برنامه‌ی

افق زن آزاد، دفتر برنامه‌ی کودکان و نوجوانان را به دست گرفته  
و با طمئینه‌ی خاص خود با دلی سرشار از عشق خدمت به خلق  
و میهن و رهبری بطرف فرستنده‌ی رادیو صدای گریلا می‌رود...  
و

وقتی می‌شنویم با صدای مسیحایی خود که می‌گفت: اینجا  
صدای گریلاست، صدای آشتی و آزادی... سلام بر آفتاب امرالی.  
سلام بر عقابان تیز پرواز آسمان کردستان... سلام... نیرویی  
خارق‌العاده در خود احساس می‌کردم. بی‌شک این نیرو از  
فلسفه‌ی آپویسیسم سرچشمه می‌گرفت که در شهید تارا انعکاس  
یافته بود. از دل پاک شهید تارا برمی‌خاست و دلها را تکان می‌داد  
و از خواب غفلت و بیچارگی بیدارمان می‌ساخت.

برای همین بود که هر روز در وقت تعیین شده همه ما  
رادیویمان را روشن کرده و گوش به دل او می‌دادیم. تارای عزیز  
ما هم دوست داشتیم چون تو بتوانیم شنوندگان را جلب خود  
سازیم اما...

رفیق عزیز، تارا!!

تو متخلص به اخلاق حسنه بودی. سرفراز، می‌توانیم تو را  
به کوه سربلند آبیتر سنه، شهر مادریت تشبیه کنم، هم از نظر  
متانت و وقار، هم از نظر مقاومت و ایستادگی. البته مرا ببخش، تو  
را بدان سبب به آبیتر مانده کردم، چونکه تنها آبیتر را دیده و در

آغوشش بزرگ شده‌ام و آن را می‌شناسم، پیداست اگر در آغوش کوه دیگری که به مراتب از آبی‌تر بزرگتر می‌بود بزرگ می‌شدم بی‌شک تو را بدان تشبیه می‌کردم. یگانه بودی، مثل تک درخت، حرفها و مقالات پرارزش و پر مایه‌ات، درمان و دارو بودند. دارویی شفافبخش به مانند چشمه‌ی شفای شهرمان، سنه. شهر خونین و مصیبت دیده‌امان.

هیچگاه فراموش نمی‌شود لحظاتی را که از تو می‌پرسیدم رفیق چطوری؟! سختی می‌کشی؟! تو با وقار خاص خود و با لهجه‌ی شیرین اردلانی (سنه‌ای) پاسخ می‌دادی: رفیق خسته نشده و نمی‌شوم. انقلاب است، انقلاب کار بزرگان است و کاری بزرگ، اگر خسته نشویم و اگر درد و رنج نکشیم دیگر انقلاب و انقلابی بودن چه معنایی خواهد داشت؟! آنوقت دیگر چه تفاوتی بین ما و دیگران موجود خواهد بود؟ قدم بزرگ برداشتن، چنین زحماتی را نیز با خود به دنبال خواهد داشت. تلخی‌ها نیز شیرینند اگر با چشم معرفت و بصیرت بدانان بنگریم.

فراموش نمی‌کنم لحظه‌ای را که این گفته‌ی سعدی شاعر شیرین سخن فارسی را برایم خواندی که: "نابرده رنج گنج میسر نمی‌شود"، پیداست هر اندازه گنج یعنی ثروت و دارایی زیادتر و بزرگتر باشد به همان اندازه رنج و زحمت بیشتر خواهد بود. ما بدنبال آزادی می‌گردیم، گمشده‌ی ما آزادی و هویت ماست. واضح است که گنج بزرگی است. بدنبال یافتن اخلاق و معنویات هستیم، چه سامان و ثروتی از اینها بالاتر است؟ اگر مادیات از بین

می‌روند، که می‌روند. معنویات و اخلاق و آزادی که از بین رفتنی نیستند. آنان جاویدانند...

شهید تارا در دست نوشته‌ای دیگر از شهیدان و رهبر آپو بعنوان دو دستاورد مهم یاد می‌کند و می‌نویسد: "شهید، تو از یادها نمی‌روی، نام تو حتی بعد از شهادت و مرگ جسمانی بلندتر نیز می‌گردد. تو از بین رفتنی نیستی. مرگ برای تو معنایی ندارد. تو جاویدانی، جاویدان.

شهید! تو مهتاب نورانی و ستاره‌ی پر فروغ آسمان میهن و سرچشمه‌ی زلال زندگی هستی. اینها مرگ‌پذیر و فناپذیر نیستند، همیشه زنده‌اند و بزرگترین سامان و ثروتند. شهید ادامه می‌دهد: "رهبر آپو! زندگی ما در پناه مبارزه‌ی شماست".

آری: تارا زندگی خود را مدیون رهبر آپو میدانند و می‌گویند: "رهبرم همه‌ی زندگی را مدیون تو می‌دانم. رهبرم مدیون و مقروض هستم زیرا که زندگی دوباره بمن بخشیدی".

بله! شهیدان یعنی آنانی که فداکاری کرده و جانشان را فدای اهداف عالی‌ه‌ی انسانی نمودند، خود را مقروض رهبری و تاریخ و خلق می‌دانند. دیگر آیا ما باید چه بگوئیم و چه بکنیم؟! آنهایی که خیانت کرده و دستاورد شهدا را به بازی گرفته چه باید بگویند و چه باید بکنند!؟

رفیق بریتان! رفیق عزیز!

مرا عفو کن. از تو کم صحبت کردم نه؟! اما می‌دانم تو مهربانی و می‌دانم که می‌دانی صحبت از شهیدتارا و وصف و

تعریف او یعنی فرشته‌ی پاکی و آزادی، وصف و تعریف توست. می‌دانیم تو و تارا یکی‌گر را بسیار دوست داشتید به اندازه‌ای که با هم پرواز کردید و از ما جدا شده، خداحافظی کردید. اکنون نیز یکی‌دیگر را رها نکرده و آرام در آغوش خاک وطن آرامیده‌اید. آنچنان یکی‌دیگر را در آغوش فشرده‌اید که نه بهمن و نه زمین و نه زمان و نه هیچ قدرت دیگری یارای جداساختن‌تان را ندارند. به ایماء و اشاره به ما می‌گویید؛ "کرد، کرد است، شرقی و غربی و جنوبی و شمالی ندارد." اینها حریم و نقشه‌ی جغرافیایی هستند. و گرنه تارای روژهلاتی و بریتان باشوری هیچ فرقی ندارند. مگر نه اینست که هر دو کردند، ستم دیده‌اند زجر کشیده‌اند، و ... مگر اینگونه نیست؟! چرا، اینگونه است.

مگر نه اینکه هر دو برای آزادی، برای بدست آوردن شناسنامه و هویت خود، برای پیروزی آرمانهای رهبری که آرمان خود آنان و میلیونها مظلوم تاریخ است قیام کردند و سرانجام سر به این راه سپردند. مگر نه اینگونه است؟ اینگونه است، راست است.

بهمین خاطر است که می‌گوییم؛ "تارا و بریتان یک روح در دو کالبدند، دو جسته‌ی خاکی. روح آنان بلند بود و واحد. دو انقلابی، دو راهرو راه رهبری و فلسفه‌ی آپویسیم".

از دست دادن آنان، رفقا را غمگین و ملول ساخت. آتش به دلمان زد، آری زمان درازی می‌خواهد تا مادر روزگار بار دیگر فرزندان‌ی چون آنان به دنیا آورد و با هزاران رنج و درد بزرگشان

کند و تارا، بریتانی دیگر پا به صحنه‌ی مبارزه گذارند، با اینهمه فراموشمان نشود که درخت آزادی با خون شهدا آبیاری می‌گردد و حقانیت ما با خون ثابت می‌گردد و خون شهداست که پیمان‌نامه‌ی آزادی و دمکراسی و حقوق بشر را مهمور می‌سازد. فراموش نکنیم که شهدا زندگی بخشند و اگر آنان نباشند زندگی نیز نخواهد بود.

آنان شیران عرصه‌ی حق‌خواهی هستند و به قول شاعری فارس که می‌سراید:

"در مسلخ عشق جز نکو را مکشند

روبه صفتان زشت خو را مکشند."

در قربانگاه عشق حقیقی، شیران شجاع و پاکان و خوبان قربانی

می‌گردند نه روبه‌هان ترسو و زشت‌خو و زشت‌رو.

خلعت زیبای شهادت فقط و فقط زیننده‌ی قامت رسای

شهداست. هر کس لایق پوشیدن چنین خلعتی نیست. تارا و بریتان

لایق پوشیدن چنین زیوری شدند.

آن بزرگواران، برای حاکمیت آشتی و آزادی و عدالت

مبارزه کردند و سرانجام در این راه جان پاکشان را از دست

دادند. بهمین جهت است که تنها راه وفاداری، علاقه و دوستی آن

شهیدان، در پیمودن راه انسانی آنان است که راه رهبری و دفاع از

و هویت و دعوت مشروع رهبری و خلقهای ستم‌دیده است.

برای همین است که در این راه با تمام قوا و با اطمینان و

اعتقادی راسخ قدم برداریم که این اساسی‌ترین وظیفه‌ی ماست.



مایی که ادعای آن را داریم که شهدا را دوست داریم و آنان را چراغ راه خود قرار داده‌ایم.

رفقا، تارا، بریتان!

بر این اعتقاد که شما شاهد و ناظرید، شاهد ما و اعمال ما. ناظر ما و رفتار ما زیرا که شهیدید و شهدا جاودانند. لذاست که در محضر شما خود را همیشه حاضر می‌دانیم، سوگند یاد می‌کنیم به رهبری، به جان پیروزتان به راه راست و انسانی‌تان، به شرف و بزرگیتان که تا آخرین لحظات زندگی و آخرین رمق و قطرات خون برای به پیروزی رساندن دعوای مشروع‌مان که دعوای مشروع شما و همه‌ی شهیدان و رهبری و خلق کرد و خلق‌های مستضعف است، مبارزه کرده و هیچگاه احساس سستی و بی‌رمقی در خود نکرده و در مبارزه با اهریمن درون و برون، خم به ابرو نیاوریم.

همانگونه که شما عزیزان شهیدمان سوگند یاد کرده و پیمان بسته و بدان عمل نمودید. امیدوارم ما هم چنین بکنیم و چنین باشیم. جا دارد نوشتار خود را با پیمان و سوگندی که شهید تارا خود بدان اشاره می‌کند و از خود به یادگار گذاشته است به پایان رسانم تا هم از آن درسی گرفته باشم و هم رنگی معنوی به نوشتارم بخشیده باشم.

تارا می‌نویسد؛ "شهیدان! قسم به جسم و جان پاکتان که بیرق و پرچم خونین شما را همیشه بر افراشته نگه‌داشته و تا

جان در بدن داشته باشم برای تحقق آرزوها و امیال مشروع و بلند شما مبارزه کنم. شهید سرچشمه‌ی زندگانی است."

بر این عقیده‌ام که هزاران زن و مرد کرد و غیر کرد این ندای جان‌بخش تو را بگوش جان خریده و همچنانکه خود گفته‌ای، "شهیدان سرچشمه‌ی حیاتند"، تو و بریتان و شهیدان دیگر نیز سرچشمه‌ای باشید برای از نو زنده شدن و دوباره زیستن انسانهای مظلوم.

بدان امید که لایق رهبری و شما بزرگواران و انسانیت باشیم.

رفیقتان؛ قاضی آواره

رادیو صدای گریلا      بهمن ۲۰۰۳

## "قطره‌ای حس نازک"

رفیق من تارا، روز ۲۰۰۲/۱۲/۱۸ دوان دوان نزد من آمد. حدود نیم‌ساعتی با هم حرف زدیم. لحظه‌ای که همدیگر را بوسیدیم، من نمی‌دانستم این آخرین بوسیدن بود!

روز ۲۰۰۲/۱۲/۲۰، یکباره برفی بارید که دشت و دره و کوهپایه‌ها را فرا گرفت. رفت و آمد قطع شد. آن زمان از هر طرفی بهمن سرازیر شد. زمانی که گوش به بی‌سیم‌ها فرا سپردم، گفتند؛ بهمن بر سر رفقای رادیو سقوط کرده است. دل‌شوره‌ای بمن دست داد، اما آنی، با یک گروه از رفقا رو به سوی مکان حادثه نهادیم و رفتیم آنجا، از رود عبور کردیم. از سرما، کولاک و مه نزدیک بود کور شویم. اما خودمان را به آنجا رساندیم. زمانی آنجا رسیدم همه‌ی دوستان را بیرون کشیده بودند، تنها رفیق بریتان مانده بود، بعداً او را هم بیرون کشیدند. من به آنجا رفتم که رفیق تارا را برده بودند. رفیق تارا شهید شده بود، اما من نمی‌خواستم باور کنم. بخاطر همین هم نتوانستم آن شب پیکرش را تماشا کنم. صبح ساعت پنج، پیکر بریتان و تارا را زیارت کردم. آتش به جانم افتاده بود، اما بخاطر دوستان بروز ندادم.

روز ۲۰۰۳/۱۲/۲۱ نعش آنان را پوشانیدیم و در درون یک اتاق تاریک گذاشتیم. روز ۲۹ بخاطر آنکه دچار پوسیدگی نشوند، دو رفیق دختر صدا زدم، کفنهایشان را مجدداً پاک کردند و پاک

بیچانیدند. اینبار آنها را بردیم در برف پنهان کردیم. او عاشق برف بود. من هم او را در درون برف جای دادم.

روزآغازین سال یعنی ۲۰۰۳/۱/۱ با آماده شدن مسئولین و فرماندهان سازمان، رفیق.ج، رفیق.ف، رفیق.ع، رفیق.ب، رفیق.ر، رفیق.ب، رفیق.م....و دویست - سیصد رفیق KADEK، مراسم تشیع را انجام دادیم. رفقا تابوتهایشان را بر دوش گذاشتند و بردند. پس از آخرین مراسم نظامی در جوی بسیار آندوهگین آنان را به خاک سپردیم. دیگر برای همیشه "قندیل" شد خانه‌ی ابدی او. رفیق تارا، جنگجویی تازه و کادری نو بود. اما، علیرغم نو بودن صاحب دفتری بزرگ، اثری بزرگ بود. اگر می‌ماند، می‌توانست هدف بزرگش - که خدمت به خلق، رهبر و رفقا بود - را به انجام برساند. اما متاسفانه بهمن این فرصت را غصب کرده و او را از ما گرفت.

او عاشق حیاتی نو بود. خواننده زمانی این دفتر را می‌خواند، به خوبی می‌فهمد که چقدر از زندگی معمولی به تنگ آمده بود و چقدر خواهان زندگی نوین بود. او عاشق راه انقلاب کردستان بود. زمانی به انقلاب ملحق شد که این عشق را به اوج رسانده و رهبری را بر فراز قلعه‌ی عشقش قرار داد.

ما آرزوهایشان را به انجام رساندیم. او به آن زندگی کاذب خاتمه داد و زندگی نوینی را آغاز کرد. در این مدت به کادری لایق تبدیل شد. آموزش کادر را در مدت سه ماه تمام کرد و کادر رسانه‌ای شد که در رادیو مشغول به کار شد. در رادیو آثار زیادی

ارائه داده و پیشرفت کرد. او در مدتی کم در دل دوستانش جای گرفته و عزیز و محبوب رفقاییش شد. رفقا اکنون نیز در حسرت اویند.

او خیلی مرا دوست داشت ما هفت سالی می شد که همدیگر را ندیده بودیم، اما در مدت این هفت سال، عشق خواهرانه‌ی خود را گسترش داده و آن عشق مرا در برگرفت. بعد از آن دنباله‌ی راه رهبری را گرفته و شاگرد رهبر APO شد. همچون که می‌گفت رهبر آپو قله‌ی اوج عشقهایش شد. برای همین هم به آن عشق وفادار بود و تا آخرین نفس همراه کاروان بود. او به آرزوهایش رسید.

من مدتیست که مشغول جمع کردن آثارش هستم، شب و روز در خاطر م است. می‌خواهم بیشتر از راه آثارش، شخصیت نهفته‌اش را بشناسم. برایم آشکار شد که در بی‌صدایی و آرامش عمیقش صاحب عشقی بزرگ و کینی محکم بود. عشق برای خلق، عشق به رهبری و عشق به وطن. کینه‌اش در برابر دشمن، ناپاکان و طبیعت وحشی.

خواننده‌ی محترم، اگر این دفتر را بخواند، می‌فهمد که شامل دو بخش است. بخش اول زندگی گذشته و شهر، بخش دوم زندگی حزبی و کوهستان. در بخش اول کین، نومی‌دی و شکوه حاکم است. او از زندگی عادی و روزانه بیزار بود. بدنبال زندگی نوبود. اما در بخش دوم که زندگی انقلابی و کوه شروع می‌شود، سرزندگی بودن، نشاط و جسارت شروع می‌شود.

در دفترش مدت مدیدی در جستجوی راه آزادی بود که نهایتاً آن آرزویش برآورده شد. همانطوری که خواندید، می‌خواست خودش را به حزب ما برساند، با شادمانی و دلخوشی، این آرزویش نیز برآورده شد. او نه تنها خواهری با وفا بود، در آخرش هم، او رفیقی دلسوز برای من شد و افتخارش در این است.

برخلافی که در زندگی گذشته از دست تنهایی به تنگ آمده بود، اما در سازمان تنها نبود و رفقای زیادی داشت. حتی زمانی که شهید شد، رفقای با غمگینی تابوتش را بر دوش نهادند و با غمی عمیق و لبریز از وفا تابوت او را در آغوش مادر نهادند. آن مادری که همه‌ی ما را در آغوش می‌گیرد. آن مادری که از آغوشش آمده‌ایم و به آغوشش باز خواهیم گشت و در نزد من، یعنی مادر وطن (مام وطن).

نخستین جایی که با هم دیدار کردیم، مزار شهدا بود. آن یازده قهرمانی که بهمن بی‌رحم آنها را شهید کرد. همانطور که خودش می‌گوید، خیلی بر او تاثیر نهاد. اما نه من و نه او، نمی‌دانستیم که تنها بعد از یک سال خودش هم مهمان این مزار پاک خواهد شد.

در دفتر می‌نویسد "وقتی خاطرات شهید "همین" را خواندم، حسی نامعلوم و ناشناخته مرا کشاند. ... نمی‌دانم برای چه به آن رفیق علاقمند شدم." به راستی که دعوتش کرده بود. کاروان سرخ او را کشانده بود و همانطور که خودش نوشته، مرگ خود را حس

کرده بود. چنین می‌گوید: "به این زودیها می‌میرم!" این حسی پاک بود، برای همین هم او به شهید هیمن پیوست.

او عاشق خلق بود. در همه‌ی نوشته‌های زندگی نوینش می‌گوید: "باید خودم را آماده کنم. برای خدمت خلق و رهبری و سازمان." براستی این خدمت را هم کرد. آخر هم جانش را تقدیم کرد. همه چیز را برای خلق می‌خواست. تنها ۲۲ سال زیست. اما آخرش هم این عمر را تقدیم خلق کرد.

او پیرو رهبر APO بود. در همه‌ی نوشته‌هایش بخصوص در نوشته‌های پایانی اسم رهبری را می‌آورد. می‌توانم بگویم، بیشتر روزهای مرحله‌ی دوم زندگیش را با نام رهبری خاتمه می‌دهد در نهایت تمام صفحه‌های دفترش را با نام رهبری و برای رهبری به پایان می‌رساند. این هم آن عشق بزرگش را نشان می‌دهد که در او لبریز شده بود. برای همین هم نثرهایش، رهبری را دعوت به آمدن می‌کند.

در زندگی تلاش می‌کرد تا به رفقا کمک نماید. در برابر کاستی دوستانش، برای رفع نواقصشان تلاش می‌کند و کمکشان می‌کند. بخصوص آن زمانی که فرمانده‌اش می‌گوید برای مدتی بادرستش کار نکند، او می‌گوید: وجدانم قبول نکرد و یکسره با دستم کار کردم. آنقدر عاشق فعالیت و مبارزه بود که همیشه به خود می‌گفت: "باید خودم را پیشرفت دهم" بخصوص در آخرین دیدارمان، آخرین حرفی که به من گفت این بود "باید پیشرفت کنم."

اگر زنده می‌ماند، می‌توانست دو برابر خدمت کند. اما طبیعت وحشی سرزمینمان به او فرصت نداد و او را از ما ستاند. حالا قندیل سرفراز، او و دوستانش را تا ابد در آغوش گرفته، و آن منظره‌ی کوهستانی بهاری سر سبز را که بر زبان می‌آورد، برای همیشه وی را مهمان خود کرد. او دختر خانه نشد زندگی بردگی را رها ساخت و لباس مقدس جوانمرگی را پوشید و به کاروان رسید. قندیل در آغوشش گرفته، در آخر او دختر خاک شد، دختر خلق شد. او دختر قندیل است و حالا هم در آغوشش خوابیده است.

از زمانی که شهید شد، برای مدت ده روز نردم بود، یا من نزد وی بودم. او عاشق برف بود، آخرین نوشته‌اش در مورد برف بود و ده روز قبل از جوانمرگیش از برف و پاکی و سفیدی آن سخن می‌راند. یکی از همراهان می‌گفت: "او عاشق برف بود." من هم آرزویش را به جای آورده و پس از چند روزی وی را در درون برف دفن کردم. او امروز مال خلق و تاریخ است. از آن دختر گمنام شهر درآمده و دختر خاک شد. شاگرد رهبر و شهید خلقمان شد. بی‌شک، شهادت نصیب هر کسی نخواهد شد. ولی او ارزش فوق‌العاده بزرگی را به دست آورد. وظیفه‌ای سنگین برای ما بجای گذاشت. ما برایشان سوگند یاد می‌کنیم که وظیفه‌اشان را به انجام برسانیم و آرزوها و هدفهایشان را برآورده سازیم. ما در این ایام نیز آنها را تنها نگذاشتیم. حتی نگهبان آنان نیز شدیم.



شب عید نیز مراسم جشن سال نو را بر روی جنازه‌هایشان  
بجای آوردیم و سال نو را آغاز کردیم. رفقا گفتند: بیایید برویم.  
ما هم گفتیم: "آنان ما را تنها نگذاشتند، ما چگونه آنها را تنها  
بگذاریم؟"

آنها عاشق برف بودند و ما هم آنها را به برف سپردیم!

مامند روزهلای

شب

۲۰۰۳/۰۱/۱۱

## امید به زندگی آزاد

غروب غم‌انگیزی آهنگ جدایی می‌نوازد و سرخی غروب، با گواه بی‌گناهان عاشقان را در خود ظاهر می‌سازد. کتاب لبریز از کلمه و اشعار زندگی که همچون رود خروشان است که بعضی انسانها بسان کودکانی در ساحل این رود خروشان به ساختن خانه‌های شنی مشغولند و دل خوش می‌کنند. موجی ثمره‌ی ساعتها تلاش و کوشش آنها را به باد داده و آنها را دچار غم و اندوه می‌کند. برخی دیگر پا از این فراتر نهاده و به عمق این رودخانه غضبناک می‌روند و برای دیگران ارمغان واقعیت را پیشکش می‌کنند.

آنگاه که خورشید رفته‌رفته غروب می‌کند و تاریکی سایه می‌افکند همگی، تمام بدبختیهای عالم بر سرشان فرود می‌آید. دنیا و طبیعت چهره‌ای خشمناک بر رفیق تارا و بریتان می‌گیرند و فریاد آزادی همانند قرص مسکنی است که این کابوسها و دردهای روانی رفیق تارا و بریتان کوبان را تسکین می‌دهد. و بار دیگر احساس امید، عشق، عاطفه، صداقت و دوستی را در اعماق قلب این دو رفیق زنده می‌کند. تا آخرین قطره‌ی خون خود، دم و بازدم خود را در راه پیروزی، یعنی گذاشتن انسانیت در مسیر خدمت به جامعه انسانی تلاش می‌کردند.

به امید زندگی آزاد در سرزمین آزاد و با روحی شاد و دلی  
پر از درد و حسرت چشم در انتظار آینده‌ی آزادی رهبر آپو و  
کردستان بودند. آرزوی آنها آرزوی تمامی خلق کرد و آرمان آنها  
آرمان تمامی پیشاهنگان راه آزادی است. دارای روحیه‌ی  
میهن‌پرستی که زیباترین روح می‌باشد؛ بودند. سخت‌ترین،  
خطرناکترین و دردآورترین روزهای سیاه را سپری کردند. اما از  
زندگی آزاد قطع امید نکردند، و به جز پیروزی هیچ چیز دیگری را  
نپسندیدند و تا آخرین نفس از اهداف و افکارشان دفاع نمودند.  
توانستند خودشان را به چنین مقامی برسانند با صدای رسا باید  
گفت: "بژی سه‌روک ئاپو"

در میان بیم موج طوفانها

هم پیمان با قایقرانها

گذشته از جان

که برافروزم آتشها در کوهستانها

شب سیه سفر کنم

زتیره ره گذر کنم

به کردستان نگاه کنم.

با درود و احترامات انقلابی

فیراز روزهلای

۲۰۰۳/۱/۲۶

## ستارگان منظومه‌ی رهایی

دو ستاره‌ی نورانی، از میان خیل سیارات، ستارگان و اقمار سماوی، سکوت و سکون بیکران تار شب را شکستند. از جاذبه‌ی مدارات فضای لایتناهی خود را رها کردند. "آلفا سینچوری‌ها" و "دورادوس‌های" ناشناخته‌ای بودند که عالم کائنات، نقشی نوین برایشان در نظر گرفت.

همانند "هالی" و "لویی - شومیکر"های آتشین و نورانی به حیطة و اتمسفر منظومه‌ای با سیاره‌ای زیست‌مند و ذی‌شعور وارد شدند. در لایه‌های ستبر ازن، برای همچو هبوط تغییرساز و متحول‌کنی، روزنه‌ای گشوده شد. سالها بود، ناباروری و تکرار را تقدیر این سرزمین ساخته بودند. زایش، تکامل و زوال از چرخه‌ی طبیعی خود منحرف گشته بودند. در همچو لحظات حساسی، قدرتی شگرف این خوابگرد سرگردان را مرتعش و بیدار نمود.

"در بطن دگرگونی‌ها، تکرار لعنت هستی بوده و هست و او آن را متوقف ساخت. از آن لحظه بود که بر مدار "نفی‌درنقی" تحول و تکوین بنیادین و پیشرونده، آغاز و بر عرصه‌ی حیات جریان پیدا نمود. و دو ستاره فروزان - "تارا و بریتان" - در مدارات

این منظومه‌ی حیات‌ساز جای گرفتند و بخشی از کهکشان نور  
افروز گشتند.

تحولات، در جهت خط بطلان کشیدن بر "حوا" ستیزی و  
انفعال "یوکابد و مریم" و نقطه پایان نهادن بر اسطوره‌ی "هابیل و  
قابیل" و رهایی "پرومته" از دست "المپ"یان و احیای "سقراط"  
منشی، سیر می‌کرد. عصر فراغنه‌ی متفرعن و "دقیانوس"های جبار  
به سر رسید و "یاران بیدار گشته‌ی غار" طلوعی دگر را  
نظاره‌گرند. جوانه‌های امید و باوری، گل سرخ برگ زیتونی،  
سینه‌ی شوره‌زار عقیم را شکافتند و رایحه‌ی حیاتی نو و کانالیزه  
کرده را به هر سویی می‌پراکنند و قاصدکهای نوید پراکن پیروزی،  
در هر جا به پرواز درآمده‌اند.

"تارا و بریتان" طلایه‌داران چنین زایشی تاریخی‌اند. از  
"سرود و عمل" آنها، عشق انباشته گشته به رهبری و انسانیت  
می‌تراوید. شما شهیدان، چقدر زود فرو می‌ریختید دیوارهای  
جمود و دگر گریزی را. با چه شهامتی "خود شکل گرفته به دست  
غیر" را می‌شکستید. به خود آمده و بالیدید و به سوی انوار هور  
پرکشیدید. صعب و تعب را نمی‌شناختید. چه تنها عشقتان، شناخت  
و عمل بود. و چه نستوه و اراده‌مند، رهروان شتابان این عروج  
شدید. الگویتان "زیلان"، "سما" و "بریتان"ها بودند. باید اثبات  
می‌کردید خود را، اثباتی به قدمت تاریخ پر فروغ و بزرگتان. و  
چنین بودید و کردید.

"سفید جامه" گشته‌گان، تارا و بریتان شهید، هر صبح و  
عصر، ناخودآگاه دست به رادیو می‌بریم. همه در انتظار شنیدن  
صدای رعدآسای، سکوت‌شکن شماییم. رادیو صدای گریلا با نام،

یاد و کارتان عجین گشته است. در انتظار بازگشت دوباره‌ای است. پرواز "پیکاسو" کبوتری شما را دوباره در انتظاریم. فروزان ستارگان، عروج و صعودتان بسیار زود هنگام بود. چه زود احضار گشتید به دیگر سوی ماوراء! همه در انتظار لبخند دوباره‌ی "ژوکوند"ند. به زودی بهار فرا می‌رسد. چشم به راه برگشتنیم. می‌دانیم که برخواهید گشت. ما را فراموش نخواهید کرد و بار دیگر صدایتان در کوهستان، میهن و کیهان طنین‌انداز خواهد شد. هم‌زمانتان در سنگر دفاع و ظفر، راهتان را تداوم خواهند بخشید و پاسدار آن اهداف مقدس و متعالی خواهند بود که شما جان‌فدایان و همه شهدای ما، به خاطرش خود را فدا نمودید و فناپذیران زمان و تاریخ گشته‌اید.

با بیکران دروهای انقلابی

دیاکوق. (اورارتو آریوبرزن)

۲۰۰۳/۱/۲۶

...

"رهبر عزیزم تو را بسیار دوست دارم  
و باید بیشتر تو را بشناسم تا که دوست داشته باشم"...  
کسی که می‌خواهد پیشرفت کند، دوست بدارد و پیشرفت را  
در برابر خود هدف قرار داده، تارا جان!  
این گفته‌ها، گفته‌های توست. گفته‌هایی که در هر فرصتی در  
دفتر کوچکت نقش می‌کردی.  
این گفته‌ها را بعد از مدت درازی که در کنار هم چیدی، در  
صفحه‌های نم و مرطوب کشیده از گل و برف خواندیم.  
امسال طبیعت جامه‌ی سفیدش را بسیار زود پوشید. وقتی  
که بارش برفی که بسیار می‌بارید به مترها رسید،  
هر کس گفت: "بعد از ده سال اولین بار است که چنین  
می‌بارد".  
چقدر برف بازی کردیم بدون آنکه بدانیم برف ما را به  
جدایی از شما محکوم خواهد کرد.

تارا! در هنگام خنده‌ی غمزه‌زنان همچون دعوت به گل‌های شکوفا بود. دعوت به شور و دوستی.

می‌خواستی دوست بداری. سوگندت؛ عظیم کردن دل با دوست داشتن بود.

دلت را آنقدر عظیم کرده بودی که تمامی سختی‌های طبیعت عصیانگری کوهها، در تو، عشق مبارزه را می‌آفرید.  
خروشان می‌شدی، دوست داشتی برف را، دوست داشتی حیات زیبا را.

بریتان! رفیق جان! چشم‌های سیاه زاغت، با ادای آهوی رمیده، از اشتباهها متاثر شده بود. از تمامی زشتی و خرابیهای دنیا می‌ترسید آن چشم‌ها. مبارزه برای دنیایی زیبا بود. این را درک کرده، و فوریت خود بازآفرینی را در شخصیت خود حس کرده بودی که از میان ما جدا شد.

هنوز در اول این راه مقدس که از سنگها، خارها و دیوارها پر می‌باشد، بودید.

هر دوی شما هم پوشش جامه‌ی سفید را دومین بار بود که می‌دیدید.

تاریخ ۲۰۰۲/۱۲/۲۰، آن روز نفرین شده آن روزی که فکر می‌کرد ما را بی‌شما کرده است.

به سفیدی تبدیل شده بود، کوهستانها و کوههای قندیل.  
تارا! سفیدی برف را دوست داشتی و برایت جالب بود همیشه. حتی نوشته‌ای که رویاهایت را آرایش می‌کند به آن،



برگهای دفتری که نم و رطوبت کشیده و بی جان، آن سفیدی؛ نه کف دریا، نه رنگ بی رنگی بود. آن سفیدی، سفیدی سردی مرگ بود که برای جدا ساختن شما از ما آمده بودند.

این فریاد، همچون دلتنگی به روزها ما را ناراحت کرده، "این دلتنگی از چه است" را بسیار پرسیدیم. می گویند که حس ششم زن قوی است. در هفته‌ی آخر خیره شدن چشم‌هایت بی صدا و تنها و طولانی به رفقا، عجا از آن بود؟ بریتان! قلبت در تنهایی یک ماه، حس کرد، چون به جدایی فقط یک رمق مانده بود.

یک صدا در گوشم منعکس شد.

"بر سر رفقای زن بهمن آمد!"

این گفته‌ها، همچون هجوم خون به مغزم و پر زدن گنجشکی بود.

پروازکنان آمدم، منظره‌ای که دیدم، فقط بیچارگی را فریاد می زد. فریادم در سفیدی مرگ ناپیدا شده و ناپدید شد. نبودید، نبودید هر جایی. در آن لحظه که باردار جدایی ابدی بود، چقدر بیچاره و بی حاضری ما را در برگرفته بود. نباید تمام می شد؛ ثانیه‌ها، دقیقه‌ها، باید زمان از حرکت باز می ماند. چون که برای رسیدن به شما فقط نیم ساعت وقت داشتیم ولی گذشت زمان را به این سرعت هیچ حس نکردم، همچون آب خروشان شده بود.

بارش برف چنانکه پیروزی را کسب کرده، نه ایستاده با چرخش، دانه به دانه ادامه داشت. انگار که با ما بازی می کرد، شما را از ما پنهان کرده بود. نمی توانستیم از پنجه‌ی حاکمیت آن

خودخواه، شما را نجات دهیم، بهمنی که از پرچم افراشته شده‌ی برف به میدان آمده بود، نزدیک به ۱۵ متر شده بود. در کجا بودید؟ در کجای برفی که به مترها باریده بود، بدنبال شما می‌گشتیم؟ در میانمان کوهی از برف ایستاده بود، در عرض پنج دقیقه دهها رفیق جمع شدند. بعضی‌ها با تخته‌هایی که بدست گرفته بودند، بعضی‌ها با دست، بعضی‌ها هم با بیل، در کوشش نجات دادن شما از دست آن برفها ظالم بودند.

رفقای دیگر، یک‌به‌یک بیرون آورده شدند. ولی به هیچوجه تو آنجا نبودی تارا، تو نبودی بریتان!

ساعت بسیار زود می‌گذشت، همچون بهمن، یک لحظه بود. بی‌آنکه ناامید شویم، بدنبال شما می‌گشتیم، بعد از یک ساعت، اول تو را دیدیم، تارا جان! رادیو به دست. همیشه با ما بودی ولی لحظه به لحظه حوادث و رویدادهای دنیا را پیشگیری می‌کردی. پیشگیری رویدادها همچون خصوصیتی برایت شده بود.

در قلبت صدای حیات بود، چنانکه امیدهای بزرگ تو را به زندگی وابسته می‌کرد، ما هم به آن صدای قلبت امیدوار شدیم. دیگر می‌توانستم بدنت را لمس کنم. بدنت گرم بود. به سفیدی مرگ تسلیم نشده بود، سرشار از دوستی، حیات، خون در رگهایت یخ نزده بود. ولی آتش تو همچون اخگر روبه خاموشی بود، تارا جان!

عجله می‌کردیم. بعد از اندکی تو را هم آوردند، بریتان جان! انگار که خوابیده بودی. آنقدر معصوم، آنقدر زیبا، آنقدر لطیف بودی که!

تارا جان! می‌گفتی که آتش به فکرت فرو می‌برد، فکرت را جلب می‌کند. آتش وجودت را بیشتر به ما نزدیک کرده بود. بدنهایتان در برابر خواب مرگ سردی مقاومت کرده بود. ولی مداخله‌هایی که انجام می‌یافت، کم‌کم خاموشی آتش را می‌گفت: آیا تیرگی‌ها حاکم خواهد شد بر بدنهای لطیف؟! اندیشه‌ی بی‌شمایی، تمام مرزهای فکرم را اذیت می‌کرد.

بله رفقا! جدایی و یا زمان یکی شدن ابدی فرا رسیده بود. سفیدی وحشت او، حسودی کرده بود و شما را از ما گرفت. گوش را تحمل ناقوس جدایی نماند.

شما را در قلبم جای دادم، و خطوط صورتتان را در مغزم حک کردم. در گذر ثانیه‌ها چشمان بازتان، گویای چه بودند؟ چه می‌گفتند آن چشم‌ها، چه چیز؟ انگار که می‌گفت: آن چه را که می‌خواستم، مشاهده کنم و نکردم. تو نگاه کن، تو لمس کن. آنچه را که نگفتم، تو بگو. تمامی کارهایی را که نکردم، تو انجام بده. به امیدهایی که با امیدی بزرگ می‌خواستم بیابم تو بیاب. عمری را که زندگی نکردیم، تو به عمر خود بیافزا. بیفروز که سلاح‌هایمان، امیدهایمان و تمامی تلاش‌هایمان بی‌صاحب نماند. می‌نوشت قلبم تمامی فریادهایتان را.

بارم را بسیار سنگین کردید، بسیار. دلم گرفته، از شما جدا شدم. این دل در نهان خود دهها شهید دفن کرده بود، تحمل خواهد کرد، همانطور که آنها تحمل کرد.

ولی قلبم فریادزنان بود. اینبار در دست دشمنان سلاحی نبود، تانکی، توپی، بمبی نبود. دشمن این دفعه، مادر طبیعت که همیشه همچون مادری ما را در آغوش می‌گرفت - بود. مادر شما را از ما می‌خواست، برای گرفتن برون آمده بود. بهمین دلیل بدون تاخیر باریده بود. بارید و حتی به آغوش خاک نسپارد، ده روز، نه راه داد، نه نفس. ده روز اجازهی دیدار با خاک را نداد. ده روز در میان برف سفید، دو آهو بودید.

حالا بر سر مزارتان نشستهام و وصال حسرت بارتان را می‌نگرم. تمامی خاطرات خوش زندگی به یادم می‌آید. ولی نصیب هر گریلابی نمی‌شود، جای گرفتن در جایی چون مزار شهیدان. در آن روز دو آهوی دیگر به کاروان شهیدان قندیل پیوست.

آن لحظه‌ای که تمامی پرده‌های مه را در ذهنم پاره کرد، در مغزم حک نمودم. آن روز دلها لبریز از مهر شما شد و خاک، مقدس‌تر گشت، چونکه دو آهوی دیگر هم به وی دادیم. به همین دلیل در این خاکها، ریشه‌دار خواهد شد. عشق بی‌پایان دلهایمان. بر نور مشعلی که این راه سخت را روشنایی می‌بخشد، افزوده خواهد شد. خواهد سوخت، همیشه روشن خواهد کرد راهمان را، مبارزاتمان را تا به آخر. از این به بعد...

دو آهو گشت خواهند زد بر فراز کوههای قندیل.

دو آهو روشن خواهند کرد؛

این راه هنگامه‌ی سخت را.

این دلها، دو عاشق دیگر اضافه کرد،

دیگر لباس عروسی دختران کرد سفید نباشد، کفن دختران

کرد سفید نباشد. آنها عجین با پرچم سرخ می‌شوند، بدنبال آزادی

باشند. با چشمهای مملو از آزادی، بگردند، ببینند و زندگی کنند تا

بی‌نهایت‌ها. چونکه سفید را به دو آهو پوشانیدیم، برای آنها بماند.

سفید رنگ جدایی نباشد، تارا و بریتان، سفیدی رنگ شما باشد.

یاد شما در حلقه‌ی عابده‌ها، روشنایی‌بخش مبارزاتمان، تا

بی‌نهایت زنده خواهد بود.

بهمن ۲۰۰۳

ملسا آمد

## وداع

گر هزاران سال بگذرد  
تارا و بریتان  
در گیتی  
روز و شب  
بافته گیسوان پیچ‌پیچشان،  
و هنگامه‌ی برخاستن  
فیروزه‌ای را  
در دامنه‌ی کوه جای می‌نهند  
بهر سفیدپوش عروسها  
و آبهای جاری...  
حزنی است جان کاه  
بازتابشش بر ما صدها  
فرو ریزش پلکها  
تبسمی ست جانکاه

درخشندگی سیمایشان

آرامش مژه‌هایشان

بی‌نفس

بی‌نهایت...

بی‌الطفاً به واژه‌نامه‌ی جدایی

و یا...

برودت طنینشان

شکافت دل‌هایمان،

دستان لرزان و

زانوان خسته‌مان را.

بی‌مجالمان گذاشت

برای آنی.

می‌گویند: آماده‌اید؟...

سالها می‌خواهد این عشق، همه چیز را؟

سلام گفتند او را

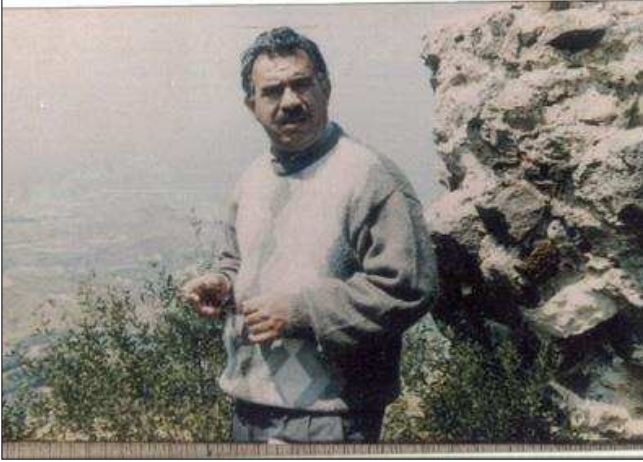
ز دولی کوک!

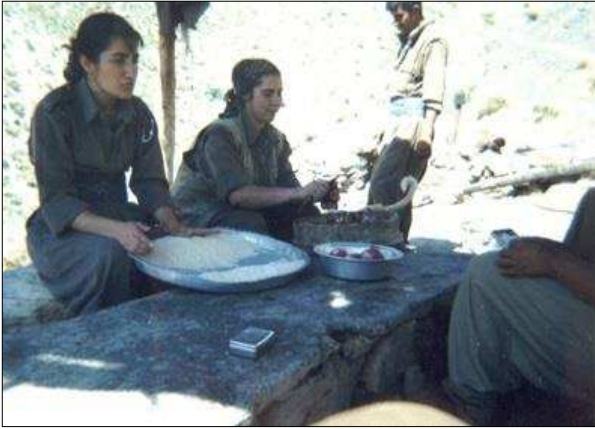
خیری دوغان

سوم ژانویه ۲۰۰۳









از چپ بر راست: رفیق تارا - زوژان - میوان  
محل رادیو صدای گریلا



رفیق تارا، نفر چهارم از چپ



شهید تارا، نفر دوم از راست



شهید تارا، نفر اول ایستاده از راست



شهید تارا، نفر اول ایستاده از راست



شهید تارا، نفر اول ایستاده از راست



شهید تارا، نفر وسط



شهید تارا، نفر دوم از چپ

ممنونم که کوهستان را با ما دیدگان  
ممنونم که کوهستان را با ما دیدگان  
ممنونم که کوهستان را با ما دیدگان

و دره نامیزم ...  
با بیهوشی که در نه فرات که وجود را می بیند  
بلکه بیخ که زورده خسته است که تو در زپوه ۱۴  
Koross

دست نوشته های شهید تارا





فرو خواهد ریخت

بهمن را،

سکوتتان

که از اعماق تاریخ پر افتخار

سروشما می‌گیرد.

می‌لرزاند

اراده‌ی سست و پوسیده‌ی مردانه را

عهد و پیمان دو بخت

در باکرگی

